دیباچه کتاب مستطاب بدء الآ

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده‌ایم و یکتا معبودی را بنده که نقا
از چهرهٔ هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف گشود و عالم ایجاد را
بنور ولی خود که مظهر تامیت اوست منور فرمود نه تعقل عاقلی را
در ساحت معرفتش راه و نه هیچ واصل کاملی بقطره از محیط کنه بینش
آگاه عقول ناقص در تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان
عقول را بکمال وصول در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه
وجودش بوحدت در اشیاء متکثره نمودار است هرکس به
زبانی در معرفت ذات بی زوال و صفات بیمثالش هرچه گفت

پندارست

لمؤلفه

آنان که بر ثبوتش برهان اقامه کردند
اظهار خودنمائی و اثبات خامه کردند

ای قطرهٔ سبک سر ادراک بحر کردند
کاینجا ملوک یکسر تبدیل جامه کردند

یعنی چون حمیران قابل و دانشمندان کامل بقوهٔ ادراک و تبحر عقل چالاکش نشناختند لباس امکانی را که حجاب کنز مخفی اعنی شاه فردانی ست از قامت انسانی بمجاهدات نفسانی انداختند سود و سرمایهٔ هستی را در قمارخانهٔ عشق و خرابات حق پرستی باختند و طلای فطرت را که با نحاس طبیعت آمیخته بود در بوتهٔ محبت بنار غیرت گداختند

لمصلح الدین

هرچه نه پیوند یار بود بریدند
هرچه نه پیمان دوست بود شکستند

یکرو شدند و با او شدند از خود گذشتند تا باقی گشتند

ولیه

ای بت صاحبدلان مشاهده بنما
کت همه بینند و خویشتن نپرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی گماریم متن را پی کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل بابی گشود و از تمهید بیان

لمؤلفه

و دلیل شاه معنی رخ ننمود
بیا تا پی زنیم اینک چه مردان

گرفتند از چه راهی ره نوردان
طریقت را بتدبیری گرفتند

براه عشق یا پیری گرفتند
هما تا در سفینهٔ ولای علی مرتضی

گر نا خدای بحر فناست نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انما است از ورطهٔ پرخوف انانیت و از گرداب نفس دیو سیرت رستند لمؤلفه

ز عالم سایهٔ عنقا گزیدند

که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری خود آن عنقای ذاتست

که در وی عقل مرغان جمله پابست
دم از عشق علی زن گر که مردی

ز گردون تا بکی قانع بگردی
صفی بگرفت دنبال سواران

رساندش لطف پیر آخر بیاران
چو واقف شد چو حق جلی بود

بقاف معرفت عنقا علی بود
شهی کو بود با حق در مناجات

نگوید آنکه دیدش در خرابات
مپرس از من که عارف پرده پوش است

ز اسراری که میداند خموش است
بیان ما ز توحید خدا بود

رسید اینجا که اصل مدعا بود | آری اگرچه اصل مقصود از عنوان

این مقدمه توحید بود الا از راهی که ذات حق و وجود مطلق
جلت عظمته را نظر بمضمون شریفه کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و کریمه خلق الله
آدم علی صورته بدون انشاء ذو الجلال و ولی بی شبه و مثال
که مرآت لم یزل و در تجلی آدم اول است نمودی نبود بلکه نابود
مینمود کار آگهان معارف و محققان عارف را بدیهی نیست که طلعت
معشوق وجود را بوجه شافی در مرآت صافی نا دیده و انند
و رشته توحید را بولایت ولی ذو التمجید و علی ذو التحمید
گشایند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام اسماء
و صفات و خلقت ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل
التحیات معرفت آنمولای مقتدا و مسندنشین اورنگ
لافتی است و خطاب احدیت جل شانه بامین رسالت

و صاحب رتبۂ خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک
و لولا علی لما خلقتک بر آمیغی در نزد اهل ادراک کوهی
افشاست والحق برجاست لمؤلفه

مخلقان در تمجید علی سفت — زهی احمد که اسرار علی گفت
که هم سرمایه و هم سوداو بود — علی در هر جهت مقصود او بود
بروزان ختم این پیغمبری شد — دلیل راه عشق حیدری شد
کجا کس می شنید او ز حق را — نمی گفت ار محمد راز حق را

صد هزار سلام و تحیات
و صلوات زاکیات بابرکات بروح پرفتوح آن شمع
محفل اهل بینش و مسندنشین اورنگ آفرینش صاحب
عقل کل و سرخیل انبیا و رسل سرچشمۂ حیات و
دیباچۂ دفتر کاینات سلطان ازل و ابد و گنجینۂ اسرار
صدای احد اوّل و اخر حروف و عدد و مجموعۂ اسم
و اعتدال طلسم صد اندر صد گوهر گنج هدایت و ارشاد و

وشاه عرصهٔ شطرنج خلقت وایجاد عدالت سرای تعیین وجود
وماهیات ودفترخانهٔ تقسیم عقول وقابلیات واردات غیبی
اہل یقین ومکاشفات قلوب عارفان حق بین حقیقت اسمائے
غیر محدوده وکیفیت اعیان ثابته وموجوده سرهنگ افواج
قاهرهٔ امکانی ومحیط امواج متواترهٔ صور ومعانی
بادبان سفینهٔ رحمت وناخدای بحر توحید ومعرفت دقایق
نغمهٔ طنبور حقایق وراتق وفاتق حساب یوم النشور خلایق
آیات اسرار قدیم ومرأت انوار ذات پروردگار کریم
لطیفهٔ بسم الله الرحمن الرحیم ونکتهٔ هو الاوّل والآخر
والظاهر والباطن وهو بکلّ شیئ علیم تمثال جمال عدیم
المثال خداوند علی کبیر ومصداق مفهوم لیس کمثله شیئ و
هو السمیع البصیر نبی بشیر ورسول امجد خاتم انبیا
محمد مصطفی صلّی الله علیه وآله وسلّم ربّ ثبتنا علی شریعته

وسیر بانی سبیل معرفته و درود نا معدود و غیر محدود بر روان عظیم البرهان هادیان راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین هیاکل توحید و دلایل احکام تجرید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت
خداوندان راه استقامت

بروج آفتاب ذات مطلق
که یک نورند از یک نور مشتق

از آنها برج اول بوتراب است
که در آن برج دایم آفتاب است

بود تا شمس بی برجی نبوده است
همه سیر برجی می نموده است

کند چه از برج آخر طی منزل
شود در برج اول باز داخل

ز برجم قصد فی حوت و حمل بود
علی را همشکل نبود این مثل بود

از آن گفتم که تا گردی تو آگه
که یک شمس است و برج او دو دو دو

بروج انسان که بهر شمس حتم است
امامت بر ده و دو نور ختم است

شدم تا گویم از ایشان ثنائی
خرد زد بانگ کی بیخود کجائی

تورا گفتند رند نکته‌دان باش
نه هر جائی چو سوسن ده زبان باش

خصوص اندر ثنای شهریاران
که دانی حساب برگ و باران

هم ار دانی حساب کوه و مورا
ندانی وصف حیدر وال او را

ثنای مرتضی کار بشر نیست
بشر را زبدة الاسرار کافیست

خموشی بس بود گر هست گوشی
وگر نبود چه بهتر از خموشی

ای سلطان سریر لافتی و مسند نشین اورنگ هل اتی
که ذات مقدست منزه از حد و ثناست و شان ذی شانت
مجرد از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک و جل ثناءک و تقدست اسماءک
و عظم شانک ولا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک
و تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل شیء هالک
الا وجهک لک الحکم و الیک یرجعون جائی که عقل
کل در تمجید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک و ما عرفناک برآید

واظهار عجز نماید بنده بی زبانی که خاک بود و وجودی نداشت
حق سپاست چگونه تواند گذاشت وجودم دادی که طاعت
نمایم ننمودم نعمتم دادی که شکرت کنم نکردم زبانم دادی
که ثنایت گذارم نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
سبحانک ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای
بسیار ترا دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار ترا توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیش تر از بیش عصیان تو ورزیدم
سمند عقل را بسکه در میدان هوا و هوس تاختم لنگ و
خسته ساختم و سرمایه که بکرات دادی در قمارخانهٔ طبیعت
و غفلت باختم در پیشگاه جبروتت بجز دامان پرگناه و نامهٔ
سرتاپا سیاه ندارم و در پای میزان حساب اعمال خویش از
حضرتت در تشویش و شرمسارم گفتم و جود لاشیئ خود را
در ظل بیرق حسینی .... کشانم شاید بحمایت آن مولای عالمین

از

از سطوت مؤاخذه‌ات در امان مانم که هر ثنای آن مولا را بالکل
ناروانی و منتهای بی زبانی برشتهٔ نظم کشیدم و باران
ملح به پیشگاه جلال سلیمان نشان شدم مگر دیوان زبدة
الاسرار مقبول نظر صفی پروران برگزیدهٔ پروردگار گردد
و طلاب معرفت آنحضرت را ازین نسخه علم طریقت و عرفان
حاصل شود کریما بکریمیت تحفهٔ ناقابل تهی دست محتاج را
که اصل و فرعش از تو و باراده و امر تواست قبول نما رحیما
برحیمیت فقیر درویش را برد این هدیه مایوس و دل شکسته
نفرما علیا بعلو ذاتت از ذوق طبیعتم باوج رفعت رسان
ولیا بنور ولایتت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان
وحیدا بوحدت حیثیت از قید کثرتم برهان شهیدا
بشهادت جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بحجت
سجادت بخلعت ارشادم نواز نصیرا باسیری زلیخا از

مدینهٔ منیتم در بدرساز قریبا با سیری غربیان شام
هجرانت صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقت
سعیم را ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشهٔ غیرتت از پنجهٔ
گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا محجوبان فاطمی نسبت
پردهٔ معاصیم را مدر هادیا بدرویشان معروفی مشربت از
صراط المستقیم ولایتم بمقصود بر معینا بمستان مجذوب
بقلاب جذبات پی دریم از خویش برباى خدیوا بفقیران
قلندرت بر نعمتی که از خوان نعمة اللهم دادهٔ بفقرای
فناء حاوات قلبم را بنور معرفت خویش گشایش ده طبیبا
بدردمندان عشقت شکستهای معارفم را از داروخانه رحمت مومیائی نه
پادشاها با میران کشورت بتاج قدم سرفراز دار حبیبا بسودائیان
محبتت بلیا و شهودتم را بدست سیلاب خانه سوز محبت سپار محیطا فنهای امالم فنا
دران بحرم غریق کن یا غایت آمال العارفین یا علی

بسم اللہ الرحمن الرحیم وبہ نستعین

الحمد للہ الذی جعل العرفان آلۃ لتحصیل معرفۃ ارباب
التسلیم والرضا وصیر معرفتہم مفتاحاً لابواب الفقر
والفناء ونور صدور العارفین بانوار الکشف والشہود وابصر عیون
الطالبین بضیاء شمس الوجود وثبت اقدام السالکین فی طریق
الاستقامۃ حتی وصلو بالمقصود وحصل مقاصد المشتاقین
لمحبۃ ولی المحمود ووصل ارواح المحبین فی مقعد صدق عند
ملک الودود وسوی قامۃ المطیعین فی طاعتہ بالقیام و
القعود والرکوع والسجود وبتل امال المحسنین من غیرہ
لجمیع الجہات والحدود وطہر فؤاد الخاشعین لمائہ ولایتہ
من رذیل اوصاف الجحود ووسع قلوب الذاکرین
بذکرہ حتی اوسع من اللاہوت قال جل جلالہ ان

ارضی واسعة و هی ارض الله المالک المعبود و زکّی نفوس

المخلصین باسرار معرفته فی قوس الصعود و جرّ سلاسل

المجذوبین بتکرار عنایته فی مقام الوصول و باجنّات الخلود

وکرّم علیهم و نزّل رحمته علیهم حین الوفود هو الّذی

زیّن فصیح لسان عبده الفقیر الذّلیل المسکین المستکین

الابکم المحتاج المصفی علی النّعم اللّهی اراه الله حقایق

الاشیاء کما هی لمناقب صاحب الکرم و الجود علی ابن

ابیطالب و اولاده الّذین یوفون بالعهود و نطق نطقه

علی مناقبهم فی زبدة الاسرار و هی کنوز التّوحید و العرفان

حتّی الم الکن لکنود و صلّی الله علی محمّد و آله الاطهار

سیّما علی حجّة الموعود و لعنة الله

علی اعدائهم الی

یوم الورود

کتاب مستطاب
زبدة الاسرار
متن با لغات عمدة العا
رفین وزبدة المحققین صفی
علیشاه نعمة اللهی
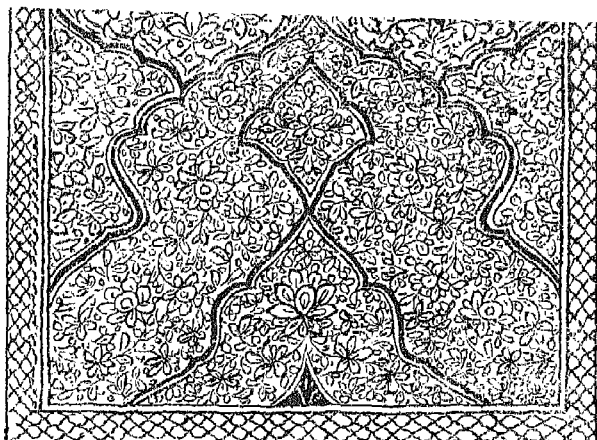
بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم — هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که گنج حکمت است — افتتاح او بباب رحمت است

حق چو چون آفرینش کرد ساز — باب ایجاد او برحمت کرد باز

بار الها حق قرآن بلیغ — رحمت خود را مدار از ما دریغ

بخش ما را حق قرآن کریم — استقامت در صراط مستقیم

آن صراطی کز تو آمد راه راست — آن رهی کش نعمة الله رهنماست

جان ما را اندر آن ره ز اختصاص — کن برحمت مورد انعام خاص

آن عنایت کن درین راه دقیق — تا نتابیم رخ ز پیران طریق

تا صراط مستقیم طی شود　　وین دل مرده بعونت حی شود

بر زبان آرم چو لفظ اهدنا　　با شدم دل سوی پیر رهنما

بار از این ره رسد بر منزلم　　خوش بعون رهنمای کاملم

پیر کبود فانی اندر ذات حق　　کشته جانش در صفا مرات حق

آنکه دست او بود دست علی　　در طریق نعمت الله ولی

مذهب اهل رشاد این سلسله است　　مابقی آن راههای باطله است

مجملا در ذهن بسپار این بیان　　تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال　　کنز مخفی بود در عین کمال

وان هویت بحر سرپوشیده بود　　بر ظهور خویش ناجوشیده بود

شاهد ذات آن نگار پرده در　　عاشق خود بود و اندر پرده در

بود هم آئینه هم منظور خود — بود هم گنجینه هم گنجور خود

خواست ذاتش تا کند اظهار حسن — فاش بازد عشق با دلدار حسن

بهر خود از ذات خود اندر عین ذات — جلوه فرمود و آمد در صفات

جلوهٔ قد جامعت کل الکمال — الخصال و الجمال و الجلال

جلوه احمد جلوه گر ذات صمد — جلوه واحد جلوه خر فرد احد

جلوه گر با جلوه خر یکتا جلوه بود — جلوه گر خود جلوه خر خود جلوه خود

جلوه گر حسن نبی مصطفی — جلوه خر عشق علی مرتضی

جلوه گر آنا بصورت جلوه جو — جلوه جو بین در کمال جلوه او

لعل پاکش چون شکر خنده شد — پیش جلوه خود عشق و بنده شد

گفت زان رو من نبی را بنده ام — سر بتعظیمش ز عشق افکنده ام

بنده ام و ز عشق پیش حضرتش — بسته ام از جان کمر در خدمتش

احمد آن کش حق برتبت حامد است — با علی در ذات نور واحد است

ذاتشان حسن و عشق بی بدیل — شد مرا محکم درین معنی دلیل

کان

کان علی سلطان عشق لم یلد / با نبی واحد آمد متحد

در میان این دو نور مستطاب / میم احمد گشت در صورت حجاب

از میان برخواست چون میم عدد / شد احد احمد یقین احمد احد

ما فکندیم از سر این چشم دو بین / غیر یک واحد ندیدیم این یقین

از ازل هستیم عین احولی / تا نباشد هیچ پیدا جز علی

این دوئی شد گسست بردار از میان / تو دوئی را بار بگشا چشم جان

پس عیان بین در نبی و در ولی / جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد نقطهٔ حقیقت مصطفی با علی مرتضی

احمد صاحب کمال با نسق / که بلولاک او مخاطب شد ز حق

رشحه از ابر فیضش کاف و نون / غرق بحر دانش علم ما کان و یکون

شرع پاک او ز حق منهاج اوست / منتهای قرب حق معراج اوست

فرق فرقش از نور لعمرک تاج یافت / سوی قرب حق تن معراج یافت

کبریائی مر ورا زیبنده بود / در خدائی مر خدا را بنده بود

بود هم صوفی و هم صوفی صفت — زانکه مطلق بود و بیند معرفت

انبیا را پادشاه و سرور او ست — اولیا را مقتدا و رهبر او ست

نام حیدر بد چو نقش خاتمش — خواند یزدان در نبوت خاتمش

کبریائی از خدا تشریف او — عقل ممکن قاصر از تعریف او

چونکه او زنکت رسالت اعتبار — یافت از وی شد حقش طغرا نگار

آن رسالت کش حق از اکرام داد — سلطنت زانش بهر دوی نام داد

بد چو بی امضای حیدر ناتمام — بلکه خالی از کمال اختتام

تا بظاهر یابد امضای علی — گشت دوشش همسر پای علی

گشت در معراج زان رفعت یقین — خاک پایش زینت عرش برین

شد چو با پای علی همسر سرش — از لعمرک بر سر آمد افسرش

زان کف پا کتف عبد آیت گرفت — پایه از کنه ربوبیت گرفت

سر بمعنی چون بپای او فکند — پایهٔ قدرش گذشت از چون و چند

شانه اش چون کرد پای شاه یافت — بس ترفع شان شان از قدم یافت

شانه اش چون همسر آن پای شد ‌‌‌‌ پای شانش لامکان پیمای شد

بت شکستن بد بهانه بت چه بود ‌‌‌‌ وصل جانان را بهانه بت نمود

از خدا بادا درود بی عدد ‌‌‌‌ بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن و اوست در حسن آن حسن ‌‌‌‌ اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با آن حسن عشق لم یزل ‌‌‌‌ داشت وصلی بیکران اندر ازل

آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست ‌‌‌‌ عقل محکم را در آنجا راه نیست

زان مقید در لباس آدمی ‌‌‌‌ هر دو خوش گشتند بهر همدمی

دم نه آن دم کز وی آدم دم زند ‌‌‌‌ آدمی کز همدمی همدم زند

آدمی کز وی خدا باشد علیم ‌‌‌‌ آدمی کانجا عدم شد دال و میم

آدمی کانجا ندارد ره عقول ‌‌‌‌ آدمی کازلی مع الله زد رسول

آدمی کانجا بود جای وصال ‌‌‌‌ دارد آنجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق ای صاحب شهود ‌‌‌‌ چونکه نبود انفصالی در وجود

در تجلّی آن دو فرد متّصل ‌‌‌‌ جلوه گر گشتند زان در آب و گل

یعنی اندر صورت ای مرد سبل / در دو صورت جلوه کرد آن فرد کل

تا چنان کاندر مقام بی مقام / اتحادی بود شان بالاکلام

در دو قالب بشر ظاهر شدند / وان دو باهم یکدل و یکسر شدند

خلق را زین اتحاد آگه کنند / سالکان ره عارف بالله کنند

گر ازین رو آن بشر بی نظیر / سر وحدت فاش در دور غدیر

راز را بی پرده کرد و راز کرد / پرده بست و پرده ها را باز کرد

نکته دان راز پنهان باز گفت / فاش گفت او راز را تا راز گفت

گرچه او در پرده این اندر ز کرد / بر فقیر از پرده رازش در ز کرد

عارفان آگاه ازین رازند و بس / غیر از ایشان نیست آگه هیچکس

عارف آگاه هست از اسرار رب / کیست عارف رند معروفی نسب

وان که آگاه هست زان کی دم زند / گر زند دم عالمی بر هم زند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی من نور واحد و تجلی از معراج و مقام ولایت

آگاه

اتحاد جسم احمد با علی / چون بحدی شد که آن داند ولی

بود رازی در دو یار همکیش / کان ز حد جسم و امکان بود بیش

وحدت آمد مر مکان را تنگ کرد / لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد / خیمه پس بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست / نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش / عقل کل شد روح اعظم رفرفش

چون براق همتش شد تیز تک / گام اول برگذشت از نه فلک

در رکابش حضرت روح الامین / طرقوا گو تا مقام عقل و دین

چون گذشت از سدره شاه بیعدیل / ماند از پرواز بال جبرئیل

زانکه تا آنجا مقام فرق بود / زان سپس در بحر وحدت غرق بود

گفت او را کی برید خوش لقا / محرم پیغام ما از ما بیا

از چه ماندی چون شد آن هنگ و فرت / گر پریدن خسته شد بال و پرت

چون شد آن هنگ و شکوه و فر تو / که شدم مدهوش از یک پرتو

گفت رو رو نیست جای تو و تنگ ‌ ‌ ‌ بر کله داران قبا تنگ گشته تنگ

بیهش و هشیار اینجا فانی اند ‌ ‌ ‌ فانی و باقی همه امکانی اند

جان ممکن را که عشق شاه نیست ‌ ‌ ‌ بر بساط قرب واجب راه نیست

خلوت عشق است زاینجا هر چه هست ‌ ‌ ‌ غیر حسن انجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود ‌ ‌ ‌ تا نبیند هر بشر گرد حصار خود

زین جدا از برتر از فهم پردگان ‌ ‌ ‌ غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پر روح الامین پیش از حدش ‌ ‌ ‌ سوزد آن غیرت مقام و مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور ‌ ‌ ‌ غیر را در محفل الله نور

رو که اینجا ره ندارد جز تو کس ‌ ‌ ‌ جز تو هم نبود ترا در پیش و پس

از بر جبریل بگذشت او چنان ‌ ‌ ‌ کز حد سیر نظر وهم و گمان

تا بجایی شد سمندش تیز تک ‌ ‌ ‌ کاندر آنجا جسم و جان شد هر دو یک

شد پیاده از سمند اختیار ‌ ‌ ‌ آن یکی هم شد در آنجا بر کنار

ماند فی او فی کنار و فی میان ‌ ‌ ‌ خود نماند از بی نشانی هم نشان

گم شد اینجا هم کنار و هم وسط | خانه ماند و یار بالذات فقط

خانه گفتم مر خدا را خانه کو | غیر آن یک دلبر جانانه کو

هی چه گویم تنگ شد جای سخن | نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوت و ظهور حضرت احدیت و تمجید پیر طریقت بمعرفت فرماید

خه خه ای طوطی شکرت بال من | گر پس آئینه گوئی حال من

سر سر پوشیده بر بسته کو | شو شگفته باز و حرف ارسته گو

بود جانت گرچه شکر خوار بس | صبح شد از عصر کن گفتار بس

نی تو در شکرستان گل خواره | نی ز گل خوار نیست ناچاره

گاهگاهی هستمی دفع خمار | آن شراب صبح گاه آید بکار

بلک مطلق آمدی منکوس رو | واسوی پس چون تیغ معکوس رو

آسمان بودی زمین پستیت باش | در زمین با آسمان همدستیت باش

تاکنون مستانه گفتی راز عشق | باش کنه هشیار بر آواز عشق

در حریم قرب آن سلطان راز / تکیه چون زد بر سریر عز و ناز

بر علو قرب حق ما وا نمود / جای اندر قرب او ادنی نمود

پرده‌ای اندر ز شرع کمالش / در میان جسم و جان شد حائلش

شد نبوت مر ولایت را حجاب / در حجاب آن بی حجب چیست احتجاب

بی حجب یعنی علی محتجب / خود حجاب او نبی منتجب

بی حجاب اندر علی مستعان / در حجاب مستعین آمد نهان

مستعین یعنی نبی ذو الدنو / مستعان او علی ذو العلو

ای نبی مستعین مستغیث / تا که شنو از مستعان خود حدیث

ناگهان بی پرده و صوت و خروش / آمدش زان پرده آوازی بگوش

گوش هش چون داد بر آواز دوست / شد بر او یکباره کشف راز دوست

آن هویت جمله کشفی راز بود / هر طرف میداد گوش آواز بود

گشت جانش محرم راز علی / چون شنود از پرده آواز علی

راز باشد گفته زان کاو از حق / حیف بودی با لب و مسار حق

در میان حرفی که بود آورده زد — گرچه اندر پرده زد بی پرده زد

گر علی آدم لسان الله بود — با صدا صاحب صدا همراه بود

از زبان حق تکلّم کرد او — بازگون زد نعل و بی کم کرد او

تا نه گمراهان بسرّش پی برند — رهروان که پی برند از وی برند

آنکه راه عشق او را کرده طی — خوش بسرّ نقطه با برده پی

کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه — هر که جست آن نقطه را قطب است و شاه

مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو — کو شد اندر نقطه جوئی نقطه او

نقطهٔ حُسبت و نقطهٔ توحید شد — قطب ملک و ملک تجرید شد

جسم معنی را سراپا عضو گشت — زان علیّ کلّ ولیّ جزو گشت

جان فنا در نقطهٔ وحدت نمود — جزو آن کل گشت و شد کل وجود

حق نهادش تاج کرّمنا بسر — یافت هم قوّت ز حق و هم ظفر

قوّت حق کرد خویش ذو قوتش — خواند در معنی علیّ رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس — در جهان بی یاد حقش یک نفس

اوست قطب وقت وشاهنشاه ما — رهبر وهم رهنما وراه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد — چشم بد بین از جنابش دور باد

تا بود شاه او صفتش بنده باد — لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست ودل بگرفته دامانم که هین — باز گو زان شاه بی مثل وقرین

کن شکر ریزی که شکر مشتهی — گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم همی گاه طرب — لا الم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند — وز مذاق قند خواران غافلند

نه از شکر نه از شکرستان خبر — قند وشکر پیش طبع گاو وخر

مدح او حیف است با زندانیان — گویم اندر مجلس روحانیان

گو بدا او کرد پنهانی همی من — ده زبان شو در ثنایش تن بتن

هین چگویم نی زبان داری نگوست — پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس — تا چه گفتا آن حق شناس حق شناس

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک چون دل را مذاق شکّرست
گوش جانش بر ثنای دلبرست

بهر حقّ صحبت دل بارها
اندکی هم گویم از بسیارها

تا زمینی آسمان تمکین شود
وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سرّ حقیقت و تنزّل سلطان هویّت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه صلوات الله العلیّ الاعلی

طوطی جان باز شکّرخوار شد
حرف از آن لب گفت و شکّربار شد

گشت از گل منقطع یکبارگی
شد شکرخوار از پس گلخوارگی

تا کنون بودت بقولم گوش جان
وام کن یک گوش از آن جان جهان

دوش من رندانه خوابی دیده‌ام
آفتابی در سحابی دیده‌ام

ماه اندر سلخ حرف از غرّه بود
کان هلال ابرو رخ از مه مینمود

گرچه حالم زان خیال آشفته است
دل هنوز اندر تماشا خفته است

ای مصوّر صورتی بنما ز حال
تا مصداق آید از فکر این خیال

جوشش این صورت ازان فکرتست ‏ معنی او صورت بی صورتست

برخود آنصورت اسیرم کرده است ‏ نقش بندی در ضمیرم کرده است

صورت و معنی همه برهم زنم ‏ تا بذکر آن دلارا دم زنم

آن دلارا کش بود خوی پری ‏ هر پری خو وصل او را مشتری

این مثالی بد بمعنی کن گذار ‏ کی پری را ماند آن زیبا نگار

نی پری و نی بشر یاری خوش ‏ از پری و از بشر بربوده هوش

خود نه آدم لیک آدم کسوتست ‏ با خلایق همسر و هم صورتست

هست با دل صد هزارش دلبری ‏ در فرار از دل چنان کز ما پری

که بشوخی که بچستی که نهیب ‏ برگریز خود دهد دل را نهیب

گرچه دل خون گشت از غمازیش ‏ ره گرفت آخر ببازی بازیش

ریخت گر خون دل او دلدار بود ‏ بر دل و بر جان من مختار بود

گو هر آن دل را که او دل را خون کند ‏ ور دو دیده عاشقان بیرون کند

گر کند ویران پی آبادیست ‏ بنده بودن در غمش آزادیست

بنده و آزاد بود پیش عشق ها — هست عالم بنده و درویش عشق

هر چه پوشم پرده بر روی سخن — سازدش بی پرده عشق پرده کن

چونکه کار عشق بر غمازی است — حال دل را پرده پوشی بازی است

پرده ها را عشق یکجا پاره ساخت — کار اهل عشق را یکباره ساخت

چونکه بی پرده است این راز قدیم — طبل دیگر چون نهم زیر گلیم

طبل بازان شد تهی در ساز عشق — تا از او گردد بلند آواز عشق

آنچه این گو نیست جز نای ما — آید از وی سوی ما آوای ما

قصه کوته کن تو صاحب مدرکی — این صداها خیزد از نای یکی

آنکه دمها با دم آمد چون دمش — شد عدمها جمله موجود از دمش

دم بر آدم تا دمد زانعام خود — آدم اول نهاد او نام خود

گرچه در صورت لطیفه آدم است — آدم او را یک لطیفه از دم است

تا بعشق خود نماید همدمی — بارها پوشید دلق آدمی

یعنی اندر صورت خاک ای ثقات — جلوه گر گردید ذات و صفات

نیست این معنی حلول ای بی‌شعور | دیده پاکشا ببین تجلی ظهور
حرف دیگر بود مقصود این بهل | حق تجلی کرد اندر آب و گل
خاک باشد کاین چنین نیکو شود | جامع ذات و صفات هو شود
زاین فضیلت آن صفی بوالبشر | گشت مسجود ملائک سربسر
چون بلیس از سجده او کرد ابا | گشت مردود از جناب کبریا
دید خاک عنصری را سرسری | غافل آمد زان صفات گوهری
بیخبر کان بس بود کامل نصاب | زین تراب آید برون آن بوتراب
ذات سرمد بوتراب است این یقین | حاسد او رد باب است این یقین
چون ولی در هر زمانی آنشه است | هر که از وی سر کشید او گمره است
اولیا مشکوة انوار وی اند | گرچه ابر آفتاب بی فیند
مظهر کل عجایب اوست او | فرد مطلق ذات واجب اوست او
واجب و ممکن دو باشند ای ولی | زین دو بگذر تا نبینی جز علی
اختلاف صورت اورا ای دودل | هست جنگ خرفروشان این بهل

صد هزاران عالم ای صاحب قبول … از مقام خود نیاید چون نزول

آن زمانش خوان تو سلطان دول … بر مقام واحدیت مستقل

هر که فانی در ولای آنشه است … باقی بالذات و هم ذات الله است

عقل را باور نباشد این کلام … عشق داند رمز این معنی تمام

آری آری در مقامات ای عزیز … عقل دارد دیدهٔ فرق و تمیز

آب را که قطره گوید گاه یم … خاک را که دیر خواند که حرم

مرحبا آن عشق جمع یک زبان … که نداند جمع و فرق جسم و جان

مظهر و مظهر نداند غیر دوست … اول و آخر نداند غیر دوست

بر بلا و درد و رنج عشق یار … خویشتن را میزند دیوانه وار

تا که شدم دیوانه از تقدیر عشق … باید این دیوانه را زنجیر عشق

گر بزنجیرم نه بندد زلف او … بگسلم زنجیر یار را مو بمو

رحمة للعالمین ای پیر فقر … ای غمت عشاق را زنجیر فقر

دل شد از عشق توام دیوانه کیش … مو بمویش بند بر زنجیر خویش

چون سر زنجیر عشق مستطاب / هست در دست تو تا دانی بتاب

تا بتابم رخ ز غیر ذات تو / عقل در وهم حیله کرد و مات تو

تا ز عشقت خیرم از جان و جهان / من شوم فانی تو باقی در میان

چون شدم من در غمت فانی و بس / خود تو ماندی در میان باقی و بس

از زبانهای زبان عاشقان / پس ز عشق بی زبان آرم بیان

سازم از عشق تو در گفتار عشق / مثنوی را زبدة الاسرار عشق

گویم اندر داستان کربلا / سر عرفان را عیان در برملا

سازم از تو در بیان یار منی / پر ز گلهای معارف گلشنی

از تو چون نطق صفی شد مستعد / هم تو فرما در بیان او را مدد

خود کجا باید زبان تقریر عشق / تا بر او باید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم خامس آل عبا سید الشهدا است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون / مطلق است از کیف و کم و چند و چون

راست گویم عشق مصداقش حق است ‌ ‌ در حقیقت عشق حق مطلق است

بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک ‌ ‌ جلوه گر شد در لباس آب و خاک

تا بظاهر عشق با خود باز داد ‌ ‌ خود بکار عشق خود پرواز داد

گشت اول احمد از اسرار عشق ‌ ‌ در رسالت منشاء اظهار عشق

لاجرم فرمود آن مرد سبیل ‌ ‌ شد حسین از سیف جد خود قتیل

پس نتیجهٔ آن نبوت در ظهور ‌ ‌ شد ولایت منشاء عشق غیور

شد ولایت را نتیجه در جلال ‌ ‌ عشق مطلق مصدر کل کمال

گرچه مشتق لیک اصل و مصدر است ‌ ‌ بر نبوت بر ولایت سرور است

همچو تخمی کان بود اصل شجر ‌ ‌ لیک هست او را نتیجه در ثمر

زاین سبب فرمود فخر عالمین ‌ ‌ که حسین است از من و من از حسین

این نبوت چیست دانی نور عشق ‌ ‌ وان ولایت آیت مستور عشق

چون نبوت با ولایت یک شود ‌ ‌ آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود

پس حسین آن سر جان احمد است ‌ ‌ عاشقانرا مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او گشته زین ‌‌ ‌ ‌ از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد تا بتم زاشراق عشق ‌ ‌ ‌ این رمز زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق آمد بجد ‌ ‌ ‌ خامس آل عبا را هم عدد

ما بدار باقی سی و یک زان حساب ‌ ‌ ‌ از الف لام هویت آن بیاب

این الف لام آمد ای دانا بشرط ‌ ‌ ‌ نسبتش بر ذات حق لا بشرط

همچو اسم القدیر و العلیم ‌ ‌ ‌ هست اشارت ال بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم ای عیان ‌ ‌ ‌ بر سر عشق از پی مصداق آن

زینب مصداق العشق ای ولد ‌ ‌ ‌ هشتصد و پنج است و یک با آن عدد

گر تو فهمی این بیان را دور نیست ‌ ‌ ‌ ور نفهمی بیش ازین دستور نیست

هرکه بر ادراک این سر بوی برد ‌ ‌ ‌ او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینب است ‌ ‌ ‌ زانکه از عشق آن اسیری مطلب است

خود نتیجه عشق چبود در بسیج ‌ ‌ ‌ نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت هم معنی کشتن است ‌ ‌ ‌ تن ز جان در خاک و خون آغشتن است

کی دهد تخم شهادت خود ثمر ... چون شود در غیبها اسیر و دربدر

گر بصورت آن ولی الله زن است ... زن مخوانش محض ذات ذوالمن است

آنکه برپا شد ز جودش این سخن ... جسم و جان و عقل و نفس و مرد و زن

بر عقول و بر نفوس او داور است ... وهم فزون کز هر چه گویم برتر است

خود مرا ور اگر تو زن دانی خری ... بل جمادی یعنی از خر کمتری

جنت زهرا را اگر دانی تو زن ... ز اجتهاد افتاده در سوء ظن

اجتهاد تو است این ظن ظهور ... گر زده علم الیقینت گرد و دور

آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر ... گو برای بحث خاکت بسر

جای خود زین اجتهاد باطله ... گویمت شرحی کنون بشنو یکدله

لطیفه

باز دیگر دار حاضر گوش و هوش ... خوش ز وحدت نکته دیگر نیوش

نکته خوش بشنو از صاحب دلی ... از زبان من ز پیر کاملی

چون که چشم خارجی هر جا بپاست ... خاصه جانی کان بت رعنا قداست

زان عدد کن باز خارج را جدا ... تا که ماند یک عدد دیگر بجا

چیست خارج قرب و تکثیر عدد / وان الف در هیچ هی جمیع الاحد

خارج عدد آن باشد که هیچ دراز یافت / وان الف را در عددها باز یافت

چون ورا دید میان حرف الف / فکر دل شد که به حرف الف

یا وهم آمد زان الف قدی که وش / در بر دوش از بیدلان طیر و هوش

رفت از فنا را و چون دل زد شکست / رشته رشته زانو هم سوی نشست

چون لبش محی الرمیم آمد ای فقیر / رو به پیش سرو بالایش بمیر

چون در وفا نی شوی باقی شوی / بر همه مشتاقان باقی شوی

هر که شد در راه جانان جان او / خود بود باشد ورا جانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد زین سراست / جان عاشق نیست جان دلبراست

کشتگان کربلا عین حق‌اند / زانکه غرق عشق هوی مطلق‌اند

زین سبب شان در خطاب و در سلام / بابی انتم و امی گفت امام

هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند / از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب ارچه بلفظ جمع کرد | قصد ازین جمع آنکه درجمع اند فرد
آن مقام جمع جمع است ای ولد | نیست آنجا صحبت از فرق و عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا | زان فنا گشتند عین پاک بقا
جان هفتاد و دو و نور ای نور عین | واحد است و واحدی عین حسین
اولیا کایات حق ور اشدند | خود بمعنی همه احد هم واحدند
زانکه در بحر فنا مستغرق اند | فارغ از تمییز عقل فارق اند
آنکه جانش غرق بحر وحدت است | کی خبر او را از فرق و کثرت است
گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان | زانکه شیرین است حرف دلبران
هل صفی لیک این بیان را ناتمام | مثنوی یکجاست شرح این کلام
کن جهان را پر شرار از نار عشق | فاش گو از اشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نینوا گوئی رواست | چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال ولی صاحبدل و نکته و فی قلوب من ع الاقربه

ای مغنی پردهٔ دیگر نواز | چنگ را کن بر نوای عشق ساز

کن دمی تالیف نی را در نغم — تا ز خود گردم مگر آیدم عدم

چون چو نی خالی شدم پاک از خودی — در نوا آیم بقانون نیی

در نوای نی چو نی سر تا قدم — بر بیان نینوا گردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر — گرد از اقلیم عقلم دربدر

باز دیگر بحر عشقم جوش کرد — بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا برداشت باز از نینوا — بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای نینوا را ساز کرد — نینوا را با نوا همراز کرد

نینوا چبود محل ابتلا — گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود این نینوا قصدای پسر — نی کند زین نینوایت با خبر

این دل ای جان منبع درد و بلاست — شاهد البلاء للولاست

گر دلت را زین بلا نبود ولا — کور کورانه مرو در کربلا

این خرابات فناییست ای پسر — عقل را نبود درین سر دم گذر

چون روی غافل درین بی دلیل — زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل

برکش

برکش از این سرزمین پای هوس — نیست شاه و شیر را خویشی بکس

یا تو پنداری که شمس افسرده است — شیر حق اندر نیستان مرده است

بردرای جان پردهٔ پندار را — جز بچشم دل مبین دلدار را

چشم معنی باز کن هشیار شو — خفته نبود شیر حق بیدار شو

جان خواب آلوده را بیدار کن — وین خر خود کرده را افسار کن

حی قیوم است شاه لایزال — مرده جان تست هین چشمی بمال

سرکش در کوچه و بازار دل — زانکه بس بشکسته سر دیوار دل

صد هزارش در میان میدان بود — وان همه سگهای سرباران بود

عشق در بازار او بازاری است — جنس این بازار آه و زاری است

عاشقانش در وی بیدرمان خرند — جان فروشند و بجان پیکان خرند

گر دلیلت نیست زین ره رو برون — زانکه آید زین بیابان بوی خون

در طریق عشق کاول خونی است — هر که بی رهبر رود بیرونی است

گفته نیکو از زبان شاه عشق — در کتاب عشق مرد راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

وانکه بیرونی است او ای نور عین / کی دهد جان در ره حضرت حسین

گوش جان بگشا دمی ای جان من / بر بیان عشق بین برهان من

پای تا سر جان و عقل و هوش باش / بر بیانم هوش دار و گوش باش

تا نمایم بر تو کشف راز عشق / راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصه میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمه آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا / عشق زد در دشت جان نای صلا

شد عاشورا دران صحرای کین / دید خود را بیکس و یار و معین

شهره در نرد عشق انداخته / وانچه او را بوده یکجا باخته

ذوالجلال فرد با تیغ و سلاح / هشت پا را در رکاب ذوالجناح

عزم میدان کرد چون خلاق عشق / زینب از پی با زبان حال عشق

گفت

گفت کای لب تشنهٔ بحر وصال
بعد از این در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان و لامکان
چون شدی یابی ز دیدارم نشان

زانچه ناید در گمان و در قیاس
من برونم زین پس ای گردون اساس

گرچه چشمی هست که باشد حق شناس
حق مطلق بینم در این لباس

تا چه جائی کز لباس آیم برون
وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر آنم کیستم
بی تعین ذات خود را نیستم

مطلقم از درک و وهم و روح و چشم
برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان
هست آثاری ز ذات بی نشان

بر مسمّی اسمها باشد دلیل
ورنه بی اسم است آن ذات جلیل

زین سبب من عین آن ذات حقم
زین تعیّنها که واستی مطلقم

گرچه ذاتم را نه ماوای و نه جاست
جای خالی از احاطهٔ من کجاست

گرچه الّا از قضای لا بود
چونکه از لا بگذرد الّا بود

من ز الّا آمدم بر لا زدم
بانک قلم بر لا و بر الّا زدم

لا و الا وصفی از ذات من است — حرفی از آیات اثبات من است

زین سبب بیرون ز ایام تعین — بی نیاز از نفی و اثباتم تعین

گرچه حالی من علی عالیم — بر علو و اعتلا هم والیم

زین سبب بیرونم از وصف علو — مطلق الذات از علو و از دنو

چون تعین کرد ذاتم من قبول — بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا کنم عالی کنم — بر علو اعتلا والی کنم

زین سبب نه عالی و نه دانیم — زین تعین پاک باید دانیم

نه خصوصی دارم اینجا نه عموم — نه حدودی می پذیرم نه رسوم

ذات پاکم مطلق است و سرمدی — ز اعتبار با حدی و بیحدی

در مقام شرع و صورت با حدم — در ولایت بیحدی و سرمدم

انبیای مصطفین محترم — اولیای مرتضین باکرم

صورتم را در جلال آئینه اند — معنیم را در خفا گنجینه اند

انبیا آئینه من منظور شان — اولیا گنجینه من گنجور شان

چونکه مطلق گشت از قید نمود — معنی صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی دو وصف ذات اوست — شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف را کی بعد ازین درمن رهست — هر که درمن شد فنا ذات اللهست

در غلبهٔ عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار — مستی از هم بر سخن روپوش دار
پرده را یکباره از مستی مدر — جای محذری هم گذار و هم گذر
حرفهائیست پرده را یکجا درید — قفل را مشکن بدست آور کلید
هست آسان خانه را کردن خراب — لیک دشوارست تعمیر این بنا
حالیا مستی و داری انقلاب — چون بهوش آئی بنا را برده آب
تا دگر بندی به تعمیرش میان — رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی فانیم — فارغ از آبادی و ویرانیم
شکت معنی شد سخن باش این همی — ناطق آمد جان فلاش این همی
تو مرا گوئی که ویرانی مکن — خانه را بر آب طوفانی مکن

من چه غم دارم که ویران شد جهان — زانکه غرقم حالی اندر بحر جان

مست را کو ئی کلید آور بدست — از لگد در را کنون خواهم شکست

کی دل دیوانه داند قاعده — هست قانون پیش او بیفایده

دم مزن که جای صورت گشته تنگ — رو که معنی هم کنون افتاده دنگ

چیست معنی تا که دم زن شو زند — قطره چون با بحر حق پهلو زند

دم مزن کاندر یقینت شک کنم — هین بدو کافلاک را مندک کنم

رو که دیگر آمد این دریا بجوش — غرق شد در وی حواس و عقل و هوش

هل نصیحت را که دریا موج کرد — مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک اندک گشته نطق را حجب — تا باوج بیزبانی عارضه

گرچه تفسیر زبان روشنگر است — لیک عشق بی زبان روشنتر است

آدمی که دم زند عشق از جلال — ناطق و صامت همه گنگند و لال

نیک بشنو گوید آن افلاک سوز — من باوج خود نیم واصل هنوز

هین بروای عقل که جای تو نیست — حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده گشت دل کنده‌ام — رو که اینم نه خدا نه بنده‌ام

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ از اینها خیال عاشق است — مر ورا پس چون زبان ناطق است

این زبان دیگر ستم در بیان — از پی تقریر عشق بی زبان

چونکه جان از قید هستی مطلق است — نطق فانی نایب نطق حق است

آن حقی کز هر تعین برتر است — کاف و نون گفت و خود از کن برتر است

بندهٔ حق است و نور عالمین — شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و تجلی از معنی حدیث نوریا زلت

ای دل از عشق قوی دم دم مزن — قطرهٔ خوردی تو از یم دم مزن

اندیشهٔ منقلب را کور کن — شیر را بر عکس صید گور کن

مهر تابان را حقیر ذره بین — شیر یزدان را اسیر پشه بین

هان برو زینجا که خواهی شد اسیر — هست جانت زین اسیری ناگزیر

حق ترا بهر اسیری خود کرد — گرچه گردونی اسیر گرد کرد

روی گردونرا اگر گیرد غبار — کی توان انداخت گردونرا ز کار

گرچه گردد زیر کف دریا نهان — کی رسد بر بحر زان کفها زیان

بحر توحیدی تو گر پوشد کفت — سوخت کفها خواهد از موج و تفت

نقص دریا نیست کو زیر کف — چون بجوشش آئی کف افتد بطرف

حق ترا خواهد اسیر سلسله — از رضای حق مکن خواهر گله

حق ترا خواهد اسیر از بهر آن — که نماید خاکیانرا امتحان

از اسیری تو حق را حکمتی است — شیر حق را در اسیری شوکتی است

چون اسیرت خواست حق چالاک شو — زیر بار امر حق بی باک رو

آفرین از حق بجانت زین بلاست — مرحبا جانی کش از حق مرحباست

چون خدایت مرحبا گوید بجان — منت از حق دار زین بار گران

تو گر هیچون جغد ویران مسکنی — شاهباز دست شاه ذوالمنی

گر شوی بی منزل و ماوا بسی است — تو حقی کو ذات حق را جا کجاست

گنج توحیدی تو از ویران مرنج — زانکه در ویرانه باشد جای گنج

زیر زنجیری تو با شیر حق — گرچه خود زنجیرساز مطلقی

قید زنجیر ای قلندر سیرت است — آنچه در ره پیشت آید خیرتست

امر حق زنجیر و جان تو اسد — هست تا باشد ترا جان در جسد

چون به زنجیر اوفتادی شاد باش — بند را همدست با سجّاد باش

باش هم زنجیر با او در سلوک — هم مطیع امر آن راس الملوک

هر دو زنجیر بلا را قابلید — زانکه از یک دوده و یک حاصلید

یک زمیدان بانگ طبل جنگ خواست — رو که رفتم فتح و نصرت با خداست

فتح و نصرت گرچه مخلوق من است — نصرت ما هست لیک اندر شکست

حق کند زین بانگ طبل آواز من — کو صدائی جز ز چنگ ساز من

جان من بر جسم من زین طبلها — زو صدا حالی که بشتاب و بیا

حق مرا زد بانگ حالی زارجعی — کی نیوشد راز حق را مدّعی

او چنین داند که بانگ طبل از وست — گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون در حجاب ظلمت است — ظلمتش مانع ز نور آیت است

آدم اول علی مرتضی — گفت با اصحاب عرفان و صفا

هرکه بشناسد بنور الیقین — عارف آمد ذات حق را تام و تم

روی من مرآت وجه کبریاست — عارف من عارف ذات خداست

هرکه چشم او نشد بینا بنور — چشم و جانش هست ظلمانی و کور

کو ز اعیان و دوبار رحمت است — ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است

نور حق آنجا که نورانی بود — محو نور الدین ما با سنی بود

نعمت الله است آن نور مبین — نور مولا بین زوجه نور دین

هرکه نور الیت مولا شناخت — خود ولی را هر زمان چون ما شناخت

بل بجا تفسیر نور با سبق — بر بیان شاه بر گردان ورق

دم مزن زینب که چشم خصم رد — اعمی است از دیدن نور احد

بحر وحدت را کم از جو خواند او — شیر حق را صید آهو داند او

من که در چشم عدو نخجیر ما — در نیستان هویت شیر ما

کرد می زین روبهان آشفته ام — تا نشود بیدار شیر خفته ام

خفتگی چبود تن نخجیر من
کاین زمان گردد شکار شیر من

تن نه نخجیر است هم بنگر نکو
جان من حق است و جسم شیر او

شیر خود را خفته گیرد انچنان
که تماشش مرده دانند این سگان

شیر مرا با خفتگیها هی کند
شیر بیدار فلک خون قی کند

من کیم شمسی نهان در ذره
خفته شیری درمیان ذره

چون که بشکافد ز خنجر این تنم
تابد افزون آفتاب روشنم

ای معنی آفتاب من عرف
وی ز تو مکشوف سرّ لوکشف

چون توئی در چرخ توحید آفتاب
در دلم با ضوء خویش افزون بتاب

گرمی بخش این دل افسرده را
خرمی ده گلشن پژمرده را

در ثنای خویش فرمایم
بر زبان از خود سخن کن جاریم

ز اختیارم تا زبان گویا بود
هر چه گوید زشت و ناپیدا بود

ای سپهدار اختیارت بردار
وا رهان ما را از ننگ اختیار

خاک بودم من کجا بودم زبان
تو زبان دادی مرا و هم بیان

هم تو آور ای غیاث المستغیث — از بیان خود زبانم در حدیث

چون تو بر نطقم کنی جاری سخن — هر چه گویم گفته باشی تو نه من

ما نداییم آنچه حق نعت تست — نعت خود را هم تو دانی خود درست

خودنگاران مدرکم را بسته ره — نطق جانم را ز خود تقریر ده

تا زبان از عونت آید در سخن — گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیة المطلقه

کهنگی در عشق نبود ای ولد — کین صفات کثرت است و او احد

کهنه و نو نیست در بازار او — کهنه ها را نو کند دیدار او

گرچه عالم پر از این آوازه است — باز چون گوید بیانی تازه است

عارفان کاوقاتشان شد صرف عشق — گوشها کردند پر از حرف عشق

دفتری آورده هر کس زین بیان — پر ز حرف عشق شد یکجا جهان

گرچه حرف عشق نیک از مثنوی — ختم شد بر مولوی و مثنوی

باز چون آید صفی در میان — خضر وقت عاشقان و عارفان

آردو از رحمت پی اثبات عشق / زبدة الاسراری از آیات عشق

تازه یابی حرفش از خود لایقی / در بیان عشق و شرح عاشقی

گر ترا باشد ز حق تایید و ذوق / از تمام عارفان و اهل شوق

تاکنون نشنیده اقرار را / یک کلام زبدة الاسرار را

خود نخواهد بعد از این هم ز اهل دید / هیچکس اینگونه گفتاری شنید

گر ترا انصاف باشد ای وفی / ختم شد گفتار عالی بر صفی

تا ابد دیگر نیاید این بدان / زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست این معنی محال / زانکه باشد عشق قادر بر مقال

بر زبان بیش از این هم قادر است / لیک عقل از فهم اینهم قاصر است

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد / بی ز جبریل خبر پیغام کرد

گر تو من اسرار خود ننهفتمی / گفتنی ها را ز لطفت گفتمی

بیش از اینهم بهر پاس حرمت / نیست حرفم تا بماند صحبتت

هر که از جان سیر این دفتر کند / این سخن را ذوق او باور کند

آنها نرا بس بود دور و روش ‌ ‌ ‌ پیر رومی کند تا پرورش

گو پدید اندر شرح عرفان مثنوی ‌ ‌ ‌ از زبان آن حسام معنوی

پرکند آن بلبل دستان فقر ‌ ‌ ‌ از متاع معرفت دکان فقر

همچنین گردون بگردش پیر شد ‌ ‌ ‌ تا صفی صاحب تقریر شد

از بیان زبدة الاسرار عشق ‌ ‌ ‌ کرد عالم را پر از گفتار عشق

تخم معنی کشت یعنی مولوی ‌ ‌ ‌ سبز کرد آنرا صفی زین مثنوی

مولوی تخمی فشاند و آبیار ‌ ‌ ‌ شد صفی تا رفت حاصل زیربار

حاصل گفتار پیر معنوی ‌ ‌ ‌ زبدة الاسرار بود از پیروی

خود صفی هم در حقیقت مولوی است ‌ ‌ ‌ عارفان را اتحاد معنوی است

مولوی خود داده این آواز را ‌ ‌ ‌ بهر تو بگشوده گنج راز را

جان گرگان و سگان از هم جداست ‌ ‌ ‌ متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی ای وفی ‌ ‌ ‌ گاه گردد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست ‌ ‌ ‌ زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف یکی رفتست ای جان بی خلاف   گرچه باشد در عبارات اختلاف

فرق ازین رو گفت رب العالمین   نیست یکسو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حق اند   ور قیود ما و منها مطلق اند

عشق چون مطلق بد ای استاد حسن   عاشقان هم مطلق اند از ما و من

جمله درویش اند و مطلق از قیود   فانی از خویش اند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت باقی است   آن برون بین که عشق اطلاقی است

گر به تیغ عشق قربانی شوم   ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق سلطان جذب جان من بود   وصفی از اوصاف شان من بود

گرچه از معنی و صورت در تعین   ذات پاکم مطلق است و بی قرین

تا شناسد لیک خلقم در نزول   لیک مایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بوده ایم وجود   خلق کی دانستی او را بی نمود

بلکه خلقی هم کی بود از نمود   خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات   گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد وجوب
نکته رو هم در پردهٔ غیب الغیوب

تا که بر این هر دو دانی قادرم
هر زمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف کسوت است
کسوتم که نور و گاهی رحمت است

نور و رحمت هر دو ز آیات من اند
بر خلایق مثبت ذات من اند

سر عرفانست این آری بلی
تا شناسی آن علی را زین ولی

ای حکیم عارف ای پیر جلیل
ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویائی زبانها لال باد
مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفان را تو کشافی بیار
حجتی کاینجا صفی دارد بکار

کو یکی چشمی که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

زین بیان گر دم زنم وسواس تو
جنبد اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی ز عشق سینه کن
سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون برد وادی تو دست
راه وسواس ترا در سینه بست

رو سفر وار از سفر کن درویش باش
در سراغ شیخ عصر خویش باش

شیخ

شرح این خواهی شنید از یک خموش | عصر زینب بود و هنگام خروش

هین بروز زینب که عصر آمد به پیش | صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت در اسیری عصر باو | عصر را اهمیت ذوالنصر باو

زو یتیمان مرا غمخوار باش | در بلا و در شداید یار باش

رو که هستم من به هر جا همرهت | آگهم از حال قلب تشنه کهت

چون شوی بر ناقهٔ عریان سوار | دربدر گردی بهر شهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو | آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان | با علی آن صبح وصل عارفان

دان غنیمت شام غم را از ازل | زین سفر طالع شدت صبح ازل

دان ره شام بلا را امتحان | زود گردد صبح شام رهروان

نردبان عشق باشد راه شام | زان معراج آئی ای احمد مقام

راه شام ای جان من منهاج تست | وان خرابه شام غم معراج تست

چون خرابه گشت جایت شاد باش | تا که گنج حق شود بر خلق فاش

طاهر آن روزی که شد گنج خفا | شد خرابه بهر تو از حق بنا

بر تو تا آید ز ویران رنج عشق | کی شود پیدا بدوران گنج عشق

فهم آمیغی دگر با عارف است | کور شد گنج وحدت واقف است

رهرو که حیران شد یکجا این همه | کنز مخفی را تو بودی ترجمه

رو اسیری را کنون آماده باش | امر حق را بنده آزاده باش

گر بظاهر بنده امر حقی | در حقیقت آمری و مطلقی

رو پرستاری کن آن بیمار را | زان دل بیمار جو دلدار را

چون دل بیمار هم خسته تر است | من در آنم زانکه بشکسته تر است

ور دل بیمار شد ماوای من | خاصه بیماری که خفته جای من

زان بنفشه صبح و شام ای نور عین | از لب بیمار ذکر یا حسین

یا حسین ای دل نواز اهل سر | گفت بود جا در قلوب منکسر

گفت صفی را دل فزون از چون و چند | در غم خود ناتوان و دردمند

هر چه سنگین تر شود بیمار عشق | بیش پرسد حال او دلدار عشق

چونکه از سلطان دلها طلب … خستگی کرد و عیادت را سبب

بو که از این خستگی شاه زمن … روزی آید بر سر بالین من

در نیاید پرسشی هم کافی است … چون که پرسد حال فضلش شافی است

قابل این گرچه درویش تو نیست … قابلیت بخش لیکن جز تو کیست

آن بر طبیب که دردت بی‌دواست … دردمند حق طبیب درد ماست

رو که بیمار مرا پرسش تو ئی … غلطد از هر سو پرستارش تو ئی

این سفارشها ز طبیب لازم است … گرچه جانت در اسیری جازم است

چون رود بیمارت اندر سلسله … بد مکن دل شو ولی سیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن … باب رحمت را بخلقان سد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق … کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا … قطع گردد از تمام ماسوا

پس صبوری در اسیری پیشه کن … ریشهٔ بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن … عالمی زان دم زدن برهم مزن

گر بانگشت عدو بد نشان
چون گذشتت سوی کوفه درکشان

از تو حق پیداست زین غمگین مباش
بود حق هم بی نشان و گفت فاش

ختم شد از حق اسیری بر شما
خلق تا بینند حق را در شما

گر شوی بی چادر و معجر سزاست
کین دلیل معرفت بهر خداست

گنج مخفی پیش ازین بنهفته بود
شیر هستی در نیستان خفته بود

خواست او خود را عیان تو آشکار
هم ترا بر ناقه عریان سوار

تا شود مفتوح راه معرفت
بر همه خلقان ترا آثار و صفت

پس ترا لازم بود بی معجری
تا شود ظاهر کمال حیدری

تا نگردد بسته بازوت به بند
هم سر من بر سر نی تا بلند

گنج مخفی کی شود ظاهر تمام
پس رسن رو با اسیری سوی شام

شو بشام و کوفه خواهر در بدر
تا که بشناسند خلقت سر بسر

من بدون این اسیری گر شهید
میشدم هم بار حق بد ناپدید

آن اسیری از ین بنهادت بس سزاست
در اسیری تو حق پیدا تر است

پس بجو توفیق این کار ای پدر | گفت علی خواهد اسیر و دیدبر
تا نگردی تو اسیر اندر دلی | کی شود نور ولایت منجلی
رو که از امر علی شاه کبیر | ساعتی و یک یقین گردی اسیر
رو سپر کن چادر ای کنج جهد | باش از بهر اسیری مستعد
در فراقت از تو جانم عذرخواه | رو که رفتم حق ترا پشت و پناه
رفت چون نام فراقم بر زبان | هم زبان آتش گرفت و هم بیان
از جدائیها کند کلکم رقم | تا زغم دلها شکافد چون قلم
چون نگارد از جدائی کلک من | کی قلم گوید چه نی زینجا سخن
این قلم خام است و بی آتش کلام | ز آتش سوزان چه گوید کلک خام
پس لب گیرم نی و سنجم قلم | کو نیستان سوز دارا اندوه و غم
چیست میدانی نیستان ای رسول | عالم تجرید و ادراک عقول
نی چه گوید در سیاق عاشقان | قصهٔ درد و فراق عاشقان
ای لسان ناطق حق یار نی | شو دم آموز دم اسرار نی

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

نی چرا با کلش زند بر جان شرر
از دل زینب مگر گوید خبر

تا چه آمد بر سر او زین فراق
میکند شرح جدائی زین سیاق

دل ز غم پاشید نی را اهل وحی
یک نوا بس کرد لی دارو غمی

هر که در خانه غم و هجران کس است
یکصدا نی جهانی را بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصه وحدت و میدان دار میدان هویت در فرق سوار معراج ولایت تعریف ذوالجناح نجابت قریبا

چونکه زینب در سرادق باز گشت
سوی میدان شاه میدان باز گشت

ذوالجناح عشق آتش خوی شد
بی زبان انی انا الله گوی شد

بی زبان حاشا که اندر کوی حق
بد زبان لن ترانی گوی حق

گشت از و آتش گلستان بر خلیل
خضر را در ره نوردی بد دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود
موسی آسا نار دید و نور بود

زنده از هر تار موییش در شمیم　　صد هزاران عیسی محیی الرمیم

آسمانها بسته موی دمش　　بحر امکان گرد وی از خاک سمش

چون عنان او سبک در راه شد　　خاک صحرا هم صفات الله شد

جای هر گامی که بر میدان نشست او　　انبیا را بود جای چشم درو

چون بمیدان شهادت پا نهاد　　پا برون از ملک او ادنی نهاد

شد رکابش حلقه عرش برین　　عرش یعنی پای آن عرش آفرین

این سخن را ابل بجا تکلیف نیست　　ذو الجناح عشق را تعریف نیست

ذو الجناحا تیز تک شو شب رسد　　باز ترسم کار رفتار زینب رسد

وصفها جز لفظ بیجا هیچ نیست　　قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان ره نورد　　ذو الجناح و فارس او شاه فرد

آفتاب عشق میدان تاب شد　　عقل انجا برف بود و آب شد

عقل تنها نی دم از هیهات زد　　عشق را هم بهت برد و مات زد

لامکان و انجا که فوق عرش بود　　زیر سم ذو الجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسه‌ش نعل سمند / قاف قوسین از حد خود شد بلند

لامکان شد پست بر بالای او / پست و بالا گشت تنگ از جای او

پردهٔ کشف الغطا بر چیده شد / وانچه حیدر را الیقین بد دیده شد

ذات مطلق بی‌حجاب ای مرد کار / گشت در میدان توحید آشکار

هیچ میدان ساحت غیب الغیوب / نه سپهرش جز و خاک و خاکروب

آفتاب لایزالی رخ فروخت / پرده‌های لن ترانی را بسوخت

بی‌حجاب اسرار ذات مکتتم / از حجاب افتاد بیرون تام و تم

آنکه در معراج وحی از وی رسید / پیش پیش ذو الجناحش میدوید

در رسیدن جذبهٔ عشق واجتذاب روح سالک عارف
از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز باد جذبه میجنباندم / گر روم بپذیر کو میخواندم

چون گردانیده باگردیده شد / گردش دل هر دو از جا کنده شد

زین پریشان گفتها در حیرتم / کاز چه و باکیست روی صحبتم

یا فتم گفتار خود را گر کجاست ‏ هم مخاطب هم مخاطب پیر ماست

در زبان من بیان او نهان ‏ کیستم من هم زبان او هم بیان

بنده کبود تا زبان داری کند ‏ بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از یا تا الف ‏ قصد عشق ست ار چه لفظم مختلف

من چه طوطی در پس آئینه ام ‏ ریزد او نقش سخن در سینه ام

بالب طوطی ست چون استاد جفت ‏ هر چه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی بندی دم از راز او زند ‏ تو مدان از طوطی آن استاد زد

خه خه ای طوطی سخن بی پرده گشت ‏ تو چه پوشی پرده کآب از سر گذشت

یار مایی پرده در شیر از عشق ‏ گفت راندت تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل ‏ جان فدای شاه شهر آشوب دل

من ز خود رفتم دلا دلدار ما ‏ بر سر حرفست زود بشنو تو راز

عقده های زلف را گشوده است ‏ تا دل دیوانه را آرد شکست

جیش سودا بر سر آورد هجوم ‏ من ندانم نه پیش آداب و رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا
کرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم
داد سر زان پس بصحرای غمم

شانه کرد از زلف و من گشتم پریش
تنگ پریشانم ندانم حال خویش

طره آن دلبر دیوانه کش
از سرم بربود یکجا عقل و هش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرست
از غم سودا چه آرد بر سرت

من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش
شد ز تنگیهای این سر دیوانه هوش

دم مزن کاینک دلا دیوانه ام
عقلها را برکند افسانه ام

عقل چه بود من کیم دیوانه کیست
من چه افسون گویم این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم
زان کشش همواره میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد
طعنه بر گفتار عقل و نقل زد

کوفت مغزم را و عقل از چنگ شد
کله ام زان کله کوبی دنگ شد

حالی از چرخم چه باک ار هی نهم
تک بفرق چرخ و چنبر می زنم

طبل وحدت را کنون افشا زنم
لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن گر لا و از الا شدم — با خود آهی بی خداهی بیخودم

آمد از گه سیل و دریا دست شد — بند و بست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را سیلاب کند — چرخ و سنگ و آسیا را آب کند

جوی و بحر و دجله و شط شد یکی — علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک — ما و من رفت و من و او گشت یک

زو بد فتنه خانه باد عشق تیز — کرد طومار خسرو را ریز ریز

عشق آمد در مقام اشتلم — عقل دانی دست و پا را گم کردم

گرد سر بیرون نهنگ لازیم — فلک و لنگر را کشید اندر بدم

پالهنگ افکند عشقم بر گلو — میکشد مسکر چپانم سو بسو

گاه در بحرم کشد گاهی ببر — که به دیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته — کرده عالم را ز هم آشفته

تا نگوئی گر چه رو آشفته ما — با غم آشفته موئی خفته ما

این سخن کوتا نه پنداری منم — من شدم بی من که دانی ذوالمنم

هی کجایم من که عرشم زیر پاست ‌ ‌ هی چه ما و هی چه من عالم خداست

چند گویی حرف قهرآمیز هی ‌ ‌ لطف کن ای تیر قدرت تیز هی

نیست حالم در سخن بر جای خویش ‌ ‌ سامعا بپذیر گر گویم پریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن ‌ ‌ خاکم ار گفتم من و ما بر دهن

ای فقیران کاردها حاضر کنید ‌ ‌ بایزید عصر را برتن زنید

واجب آمد اینکه باشند هم بدار ‌ ‌ تا انا الحق گوی گردد سنگسار

من نگفتم این سخن را آنکه گفت ‌ ‌ باز رو در پردهٔ غیبت نهفت

گاه گاه از پرده سر می آید بدر ‌ ‌ میزند حرفی و گردد مستتر

بلبلی گر کرد اسرار مشتلم ‌ ‌ شقشقه شد در دهانش بازگم

رحمت مولا که پیر کامل است ‌ ‌ این بیانم را گواه عادل است

آنکه هم معروف و هم معروفی است ‌ ‌ ناطق از نطق صفی صوفی است

بنده پروردن عیان از رحمتش ‌ ‌ ای زهی بر قدرت و بر غیرتش

گو زبانی تا ثنای او کنم ‌ ‌ هم زبان مردام ازان گنگم

شرح حسنهای او گویم مگر
نی چه گویم کز ثنا رست آن پدر

آنکه مدحش حق اندر معنی است
از ثنای ما یقین مستغنی است

زین بیان دل نگذرد باری بیا
وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت ای شاه ملیک
ای عری ذات تو از شبه و شریک

ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم
ای تو جان جان و ما فیها چه جسم

ذات تو پاینده و ربانی است
جسمها ناپایدار و فانی است

آنچه ناید در اشارت ذات تست
هم اشارت هم عبارت مات تست

از اشارت وز عبارت برتری
بر اشارت بر عبارت داوری

کی عبارتها کند اثبات تو
هست برهان ثبوت ذات تو

ای بتنزیل علم و دلیل جبرئیل
بر ثبوت خود توئی محکم دلیل

حجت شمس است شمس گرم تاب
آفتاب آمد دلیل آفتاب

شمس پیش آفتابت کرمکیست
از هزاران پرتو نورت یکیست

سایه گفتم شمس حق را سایه کو — جز ظهورش سایه و همسایه کو

حضرت حق کرده در مظهر ظهور — ذات مطلق کرده در مظهر ظهور

مظهر مولا علی رحمت است — حضرت اعلی علی رحمت است

من گدای آن درم آری بلی — پرتوی زان مظهرم آری بلی

چونکه در نور وجودش قائمیم — رفته از ظلمت برون نوراییم

من سلیمان زمانم در ظهور — جبرئیلم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان زد تلی — مست چشم دلستان شد بلی

مستی ما از شراب باقی است — نشأه مستان ز چشم ساقی است

از می باقی چو مستم روز و شب — گویم از مستانه حرفی بی عجب

مست را تکلیف نبود در سخن — خاصه رند دایم السکری چو من

شیر جانم هر دم از شکر جنون — میکند نخچیر وحی تازه برون

گر بهوش آیم دمی کین باده راست — شور مستی باز باقی در سر است

چون خمار می زند گاهم سبب — میکند دل ساز سودایی دگر

پس علاج درد سر زافیون کنم لاجرم همواره مستم چون کنم
خاصه با مخمور چشم ساقیم در سماع و شور مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او کل شیءٍ هالک الا وجهه
چون شد آنجائی که دروی شد فنا بُد حبابی کان شکست و گشت ما
موج و قطره عین دریا آمده که هم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر تا شوی از سر این دریا خبر
باطن این بحر جز الله نیست هیچ کس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه واله و مبهوت و سرگردان همه
موج این دریا بود انسان کل شخص انسان را هویت جان کل
کیست انسان مظهر ذات اله کان بهر عصری است قطب و پادشاه
این زمان مهدی است قطب بالیقین عارفان از خرمن او خوشه چین
هست مهدی قطب مطلق بی خلاف او چو عنقا دین جان چون کوه قاف
او بشخص امر ز حق و قائم است بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدیت او دعی است ‌ ‌ ‌ فهم او را فکر باطل کرده است

قطب مطلق مهدی موعود ماست ‌ ‌ ‌ وین زمین و آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک بر دور او ‌ ‌ ‌ حی و قیوم است و غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر آن سلطان راد ‌ ‌ ‌ عالمی را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علی است ‌ ‌ ‌ در دل عارف ظهورش منجلی است

از امامان او بود اثنا عشر ‌ ‌ ‌ بر وی از چشم و دل عارف نگر

اولیا جزء و آیات وی‌اند ‌ ‌ ‌ بنده ذات وی و مات وی‌اند

عصرها را در ولایت هادی است ‌ ‌ ‌ کارها در عصر او بر شادی است

ای گروه عارفان شادی کنید ‌ ‌ ‌ عبد او باشید و آزادی کنید

خاصه کان سلطان دین در عصر ما ‌ ‌ ‌ زد برحمت اهل عرفان را صلا

باز فرما ای حکیم حق زبان ‌ ‌ ‌ تا چه گفتی نکته زین دو زمان

تا که آن دریای رحمت جوش کرد ‌ ‌ ‌ تشنگان هم آب حیوان نوش کرد

رحمت ظاهر گواه غایب است ‌ ‌ ‌ دان امام حی قائم نایب است

ازغا

از علی رحمت ای عالیمقام — فیض مهدی میرسد بر ما مدام

از زبان مهدی آن شاه وفی — زبدة الاسرار میگوید صفی

لطف مهدی گر نباشد بر زبان — میرسد هرگز کجا فیض بیان

نی همین فیض بیان بل فیض جان — او بود خلاق جان و هم جهان

اوست خالق واین همه مخلوق او — بل صفی مخلوق وازخلاق کو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب و
شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام والدرود و طلب
استعانت از آنشاه ذوالجود نمودن ومن الله التوفیق

ای امام حق قائم شاه دین — خالق جان قطب امکان هادی دین

ای بفیض و مبدء خلاق خلق — همتت شیرازه اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان — دست عونت بانی بنیاد جان

ای خلیفه حق بذات بیمثال — رایت برقدت ردای ذوالجلال

ای ز تو گویا زبان جان من — ناطق از تو طوطی بستان من

از زبان قطره ها گویا توئی / نی غلط هم قطره هم دریا توئی

قطره چبود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند

گر عنایات تو نبود ما بئیم / خود تو گو معدوم محض و لاشئیم

ما چه نائیم و نوا در ما ز تست / ما چه کوهیم و صدا در ما ز تست

کوه بی معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا

نای طبعم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبع بینوا را ساز کن / ورکه ای کوه آفرین آواز کن

گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوه ها هم گنگ شود

ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی ز حیرت کوه ما و کاه ما

کوه چبود کین جهان پر صدا / هست در معنی نایت یکنوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر و بالا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

مطلقی گرچه ز جمع و فرق و ظرف / برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف

هم منزه از سهو و از غیوب | هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان | هم مبرا از ثنا و از بیان
لیک بر این جمله علت جامع است | سوی جمعیت جمله اسما راجع است
چون تو خواهی جا کها باید نوا | چون تو گوئی بادها جنبد ز جا
تا بجنبد باد عونت ای جواد | برگ بیدی کی بجنبد کی زباد
ای بجنبش بادها از بید تو | کی بجنبد نطق بی تایید تو
روحها در تن همه محکوم تست | جنبش هر آنشان معلوم تست
مو بجنبد تا بجنبانی تواش | گل بروید تا برویانی تواش
باد چه بود چون جنبانندهٔ است | ای همه جنبنده جانها بنده است
نطق ما بود مرا امداد ده | وان سخنهای دقیقم یاد ده
نور نطقم را ز تو لامع نما | قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود | آنچه گوید گفته دریا بود
تا چه دیگر باز جوشیدیم عشق | دم زند از کیف عشق و کم عشق

عشق آن دریای بی قعر است و حد | که ندارد کیف و کم و جزر و مد
بارگه کان بحر زخار وجود | زبده چون قطره بود اسرار جود

در طلب یاری نمودن آن سید بشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر و الائه من خالق القضاء و القدر

چون که بحر لایزالی کرد موج | کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق آن مالک الملک فقط | کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه | بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه اش | پیش شمعش جان بکف پروانه وش
او چو یوسف انبیا پیرامنش | واو چو جان و آنها مثالی از تنش
تا نماید مظهر حق و ستار حق | بانگ هل من ناصری زد از حق
کیست کاید همدم منصور حق | ناصر بالذات را یاری کند
اندرین دشت بلا حق جو شود | او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقم فنا گردد کنون | مالک ملک بقا گردد کنون

قطره

قطره را بگذار و عمان شود — جان ده و بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخچیر حق — پس شود در بیشه جان شیر حق

مشتری حق است بفروشید جان — غبن نیست در سودای حق باید بیان

هر که جان او فدای من شود — جان جان حضرت ذوالمن شود

ترک جان کرد آنکه جانانش کنم — عالم و آدم ثنا خوانش کنم

جان آن کامروز در راهم فداست — جان نواز انبیا و اولیاست

چون نوای قبل موتوا آمدست — شد بلند از نای حی لا یموت

بود طفل شیرخوار اندر حرم — کافرینش را پدر بد در کرم

خورده از پستان فضل او بسی — شیر رحمت طفل جان بود از لبش

ممکنات از عالم و آدم همه — از دم جان پرورش گیرد همه

گرچه خوانند اهل عالم اصغرش — من ندانم جز ولی اکبرش

بر امید جان نثاری آن زمان — خویش را افکند از مهد امان

دست از قنداق جان بیرون کشید — بندهای بسته را بر هم درید

آری آری شیر حق ست ای وَلَه | آنکه در گهواره اژدرها درد
بانگ بر زد کای غریب بینوا | نیستی بیکس هنوز اینک بیا
مانده باقی بین ز اصحاب کرم | شیرخوار خسته جانی در حرم
نیست این معنی شگفت از کار عشق | تو ندانی چون نداری نار عشق
حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر | کی شناسد او صغیر از کبیر
هر که او را طینت از آن طینت است | جان او را جنس با اصل فطرت است
گر بمشرق فرع و در غرب است اصل | وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب | هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار | اندرین معنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود و در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر
و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت و جود

چونکه بار افکند شاه کربلا | بهر جانبازی در آن دشت بلا

نار جذبش در زمان شد مشتعل — آن حبیب بن مظاهر را بدل

سوی شهر کوفه وقتی مر ورا — صوفیانه شد برون از خانقاه

شهر را دید از هجوم خلق تنگ — و اندر آن غوغا رواج اسباب جنگ

کرد در آئینه دل پس نظر — تا ز دل جوید از آن غوغا خبر

زانکه صوفی را دبیرستان دل است — در دل او علم اشیا حاصل است

دل بود مرآت نور آگهی — گنج علم و مخزن شاهنشهی

گنج علم علم الاسماء دل است — راز دان سر ما اوحی دل است

هر دلی عارف بنور الهیست — مشرق انوار علم حضرت است

خواهم از من شرح دل گویم تمام — ختم تا محشر نگردد این کلام

نی غلط گفتم که محشر با همه — هست از دلهای دل یک دمدمه

او چو همدم گشت با دلهای دل — کرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر کربلا طوفانی است — کشتی شاهی که دل را بانی است

زد بجانش شعله نار جذب دوست — سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل رفت ‌ ‌ پای معنی بود کان در گل رفت

چون تو از اسرار معنی غافلی ‌ ‌ ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت برو معنی طلب ‌ ‌ تا برآید پایت از گل بی تعب

اهل معنی چون که گشتی عنقریب ‌ ‌ بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زد حبیب آن شیشهٔ صورت بسنگ ‌ ‌ سوی مقصد تاخت از ره بی درنگ

کی شکیبائی بود در کار او ‌ ‌ عاشقی کو شد جدا از یار او

رفت از سر غیرت دیرینه را ‌ ‌ دید در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آنکو بود او را همقدم ‌ ‌ در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش ‌ ‌ در کفش رنگی و بی رنگی نقش

گفت او را کای اخی آوازه بین ‌ ‌ بل حنا از دست و رنگ تازه بین

رنگها را جمله دیگرگون نگر ‌ ‌ کار عشق از رنگ و ره بیرون نگر

راه بیرنگی بجز یک گام نیست ‌ ‌ راه عشق است آن ره حمام نیست

صبغة الله است رنگ خم هو ‌ ‌ رنگها بیرنگ گردد اندرو

عشق رنگ آمیز در رنگ تو است ‌‌ هر چه غیر از رنگ او رنگ تو است

رنگ بی رنگی حنای عاشق است ‌‌ وان یکی از رنگهای عاشق است

رنگ هستی را چو عاشق گم کند ‌‌ صد هزاران رنگ از یک خم کند

رنگها را عشق از سر ریخته ‌‌ بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

ریخت از خم ولا رنگ بلا ‌‌ بهر عاشق در زمین کربلا

من پی آن رنگ رفتم ای کیا ‌‌ داری ار با رنگ او روئی بیا

خود سیاهی گرچه فوق رنگهاست ‌‌ وان سواد الوجه فی الدارین ماست

لیک زین رنگی که عشق آمیخته ‌‌ آن سیاهی رنگ هم بگریخته

گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست ‌‌ باقی آنجا رنگی از درویش نیست

لیک عشق آنرا که با رنگ آشنا کند ‌‌ رنگ بی رنگی ز بهر او دهد

خون آن کاندر رکاب شاه عشق ‌‌ ریزد از حق هست و ثار الله عشق

چیست بی رنگی در اینجا ای فقیر ‌‌ یکجهة بودن براه عشق پیر

رنگها را الغرض یکجا شستند ‌‌ سوی بی رنگی قدم برداشتند

سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز آن شه دو نور پاک دین

در نماز آن شه دو مؤمن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را

بارگی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند

از ولا با اصل خود ملحق شدند — فرع را هشتند و واصل حق شدند

آری آری عین حق گشت ای پسر — آنکه بهر حق گذشت از جان و سر

پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوه معنیش شد

این بیان اسرار نورانیت است — حیف گشت جان در حجاب ظلمت است

بس دراز است این سخن کوتاه کن — اصغرا رو سوی شه با نگاه کن

تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو — با امیر شیرخویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن مولای بشر نمودن آیه الله اکبر بر مردم سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست — شیرخوار از کودکی شد می پرست

شیرخوار عشق از امداد پیر — شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیر

شیرخوارم گرچه من شیرجهم | زهرهٔ شیران بدرد ابلعم
اندکی گر شیر جانم هی کند | شیرگردون شیرجانرا قی کند
شیرخوارم لیک شیرم مست شد | چرخ در میدان عزمم پست شد
صید معنی شد شکار پنجه‌ام | هین بیا گر زخم هجران رنجه‌ام
عزم کوی دوست چون داری بیا | ارمغانی بر بدرگاه خدا
قابل شاه ارمغان کوچک است | کو بقیمت بیش و در وزن اندکیست
مختصر تر تحفه به یار تورا | میکند سنگین نه او بار تورا
نزد شاهان تحفه اندک ترخوش است | که توان بگرفت پیش شه بدست
کو بری بر پیش آن شاه ارمغان | کو سبک وزن است و در قیمت گران
ارمغان این لؤلؤ شهوار بر | نزد خسرو زر دست قیمتار بر
شاهباز وحدتم من در نشست | عیب نبود شاه هم گیرد بدست
غیر دست شه نیست جائی چون مرا | بربدستم نیست پائی چون مرا
نیست دست از بهر دفع دشمنت | دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن	سوی میدان جان توانم باختن
گر ندارم گردن شمشیر جو	تیر عشقت را سپر سازم گلو
چون شنید از گوش غیبی بی صدا	خالق صوت بانگ آشنا
عشق بر پیغام اصغر شد سروش	آمد آواز علی شه را بگوش
آشنا بر گوش شه خورد آن صدا	کاشنا داند صدای آشنا
تاخت سوی خیمه که بار دگر	تا از آن صاحب صدا جوید اثر
دید کاصغر کرده عزم آندیار	گشته واز خرگاه هستی بست بار
بر گرفتش چیست عزم راه کرد	روی همت سوی قربانگاه کرد
بنده بر تفصیل نبود کار عشق	تا چه کرد آنشاه در بازار عشق
هر چه بودش پاک با حق باخت زد	مهره یارا بر دو حرف از باخت زد
زین بیان قصدم مصیبت نامه نیست	خود بشرح عشق در کف خامه نیست
علت گفتار من عشق است عشق	کاشف اسرار من عشق است عشق
اینهمه گفتم ولیکن ای حسن	خود نگفتم قطره زین بحر من

وصف دریا را که داند ای رفیق — آنکه در دریا بود جانش غریق

جان تو چون بی‌خبر ز اسرار ماست — با ورت گر ناید این صحبت رواست

بحر معنیستم زند در سینه جوش — سینه‌ها تنگ است چون یابی خروش

کرده لالم ضیق صدر خلق گول — زان سخن گویم باندازهٔ عقول

اندکی ز اسرار حق منصور گفت — شد تن سر دار جان با دار جفت

چاره گو جز نیست گوئی ای حبیب — زانکه من در دار خلقانم غریب

لاتخالفهم حبیبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم

نیست دعوت این مثال است ای صفی — بد مکن دل نه ولیم نه نبی

کیستم من رند صوفی مذهبی — بندهٔ شاه قلندر منصبی

قطب عالم رحمة للعالمین — مظهر سبحان و زین العابدین

اوست کز کون و مکان سرکش بود — هم قلندر هم قلندروش بود

گر ز سر تا او زنم دم آید کی — مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری از شک عارف صاحب‌هش است — گر شراب عشق مست و سرخوش است

ای صفی اندر شناسای ادبیم
چند پیچی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت عاصم است از هر گزند
دور بودی از طعن خار و خس چند

یاری از حق جوی و دل با یار کن
ور حقایق بیشتر حق اظهار کن

ور ز رسوائی ترا پرواستی
طبل پنهانی مزن رسواستی

دی که مهرت بر لب از گفتار بود
گفتگویت بر سر بازار بود

حالیا کاظهار مطلب کرده
چونکه حرکت آمد چرا تب کرده

مهر بردار از لب و اسرار گو
خلق گردیدند با دیوار گو

مر صفی دانست هر کس صوفی است
صاحب دلق و دم معروفی است

نایب معروف و صاحب سینه
خود رضا را بنده دیرینه

گرچه دانیم اینکه باز این بندگی
ادعا نبود ترا جز بندگی

آدمی آری هر که او را ادعاست
بیخبر از معنی فقر و فناست

این سخن را فاش گو تشویش نیست
هر که دارد ادعا درویش نیست

هر که را دیدیم دعوی کار بود
دزد در راه فقر و دکاندار بود

جملهٔ این داعیان دین فروش | اهل دکانند گر داری تو هوش

وقت تنگست این بیان را اهل کف | زانکه بحر عشق اصغر کرده کف

گر بجوش شد بحرم از سودای عشق | جمله جوش و کف بود دریای عشق

چون شهیدان بر سر دست پدر | آیت کبرای حق شد جلوه‌گر

ابن سعد آن پیشوای اهل شر | از کمین که با کمان آمد بدر

گفت بر من جمله باشید ای سپاه | در حضور زادهٔ سفیان گواه

گر کمان کفر شد دامن‌گیر من | بر حسین اول رها شد تیر من

ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان | من کشیدم بر حسین اول کمان

پیرو شرع احمد است او معتقد | بایدش نک پیروی مجتهد

چون شنیدند این سخن تقلیدیان | از زبان آن لعین تیره جان

دل ز حق یکبارگی پرداختند | وجه حق را تیرباران ساختند

جان نمرود شقی گفتی بله | بود در جسم پلید حرمله

تیر او چون کفر او بالا گرفت | در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرع بازان جز رجان قرآن کنند
تیر پس بر صاحب قرآن زنند

این کنند آن خود پرستان دغل
تا تو دانستی سر علم بی عمل

زین سخن فهمت نلغزد وا رحلم
این بگفتم بهر شرح اهل علم

عالمان با عمل را بی گمان
بسته باید بود از جان این بیان

در شریعت علم شرعت لازم است
هم ترا لازم وجود عالم است

گفتم این در شرع تا گر رهروی
با بصیرت پیرو عالم شوی

عالمان بی شریعت بیحدند
که بدزدی بر سر راه آمدند

این بعالم هم ندارد اختصاص
دزد با هستند در دلق خواص

تا تو بشناسی ولی پاک را
هم شناسی رهزن بی باک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفهٔ ظهور حجت قاهر غالب عادل

آن ولی کامل که بر حق ربانی است
در تخلق مظهر سبحانی است

در شریعت پیرو پیغمبر است
در طریقت رهنمایش حیدر است

گفت حیدر صوفی کامل بهر
هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر

ورنه صوفی نیست کلب کوی است / کلب کوی بهتر از این صوفی است

هر که نبود در لوای بوتراب / گمره است و غول راه ورد باب

هست آن ابلیس آدم روی و بس / بندهٔ دنیا و پابند هوس

حاصلا بسیار قطاع الطریق / هست در ره باش هشیار ای رفیق

دیده را بگشا مرو کورانه راه / ورنه اندازند غولانت بچاه

بندگی رهبری را کن قبول / تا نیندازد ز راهت نفس غول

هر که باشد پیر ره را بنده او / مؤمن است و عارف دل زنده او

پیر باشد امتحان نقد و قلب / پیر اگر جوئی تو شیری ورنه کلب

چون ظهور مهدی قاهر شود / نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو / ظاهر آید ظلمت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم / طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او / چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو پیشتر شد نارکش / آمد از آتش برون بی غل و غش

شاید ار او طالب آتش بود ‏ زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

پیش از آن خود را بتعظیم شهان ‏ کرده در نار ولایت امتحان

بوده هم پیران حاضر و آتش ‏ بوده تصدیق از امام قائمش

هر وقت با علی رحمت است ‏ عهد او بر جمله عالم طاعت است

هر دلی کز طاعت او سرکش است ‏ هست قلبی کو عدو آتش است

پس بهر عصری است مهدی در ظهور ‏ بر زجاجه اولیا تابیده نور

قطب امکان اوست باقی مظهرند ‏ وین مظاهر شهر علمش را درند

لی وجود او ندارد کس وجود ‏ غیبت او از قصور بینائی بود

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک

الودود لطیفهٔ از ظهور آن سلطان غیب و شهود

ای بسر قیوم قائم بحر جود ‏ ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایهٔ سودای عشق ‏ پر ز سودای غمت صحرای عشق

ما همه فانی و باقی ذات تست ‏ تو چه وجه و این قیامت آیتست

ای منظّم ز انتظامت کار ملک / ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه / جز تو زین آیینه نبود جانبه

آینه گر بیشمار و بیحد است / جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر / بود از عون تو ای سبحی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید / قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکجا چشم قلبم وا شود / پر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است / پنجه‌ات مشکل‌گشای عالم است

ای مبرّا از حیات و از ممات / وی مبرّا از حدود و از جهات

ای بکلّ ماسوا علمت محیط / هم مرکّب غرق بحرت هم بسیط

ای نهان از دیده و پیدا بدل / ای به پیدائی وجودت مستقل

نی نئی مستور هم از چشم سر / در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ای جان جهان / جز ز چشم غافلان بدگمان

غافل آن باشد که نبود هیچ نور / در دل بیحاصل او از حضور

آنکه شد عارف بنور باهرت — هرکجا بیند عیان و حاضرت

مرحبا ای شاه جان افزای ما — ای بهر جا حاضر و پیدای ما

من که باشم تا که بگشایم زبان — در حضورت که عیانی یا نهان

چون بهر حالم توای مولای ما — بر تو کردم کار خود را واگذار

جان من با شد بجرم خود مقر — انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی
صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم کردار بیان — قطب مطلق آن امامست ای جوان

اوست قطب و آفرینش آسیا — بر وجود اوست این عالم بپا

هرکه گوید دارد او نوعاً وجود — چشم او کورست از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل — تا دلیل خصم را دانی علیل

چون که هر عالم چه غیب و چه شهود — دار دارد انی بقطب ای جان وجود

قطب در هر عالمی دارد وجود — بیگمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطب است او بروح — عالم ارواح از او دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود — نقطه از غیبست آنجا می شود

در مقام غیب غیب مطلق است — هم ورا اسما گنج اسمای حق است

زانکه او باشد خلیفه ذات هو — هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم — هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم — گنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام — بی امام است اینجهان و بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بارض — وین خلاف حکمتست از وی فرض

هست بیشک پس ز رب العالمین — قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی با نسق — خاکیان را رهبر مطلق بحق

ور تو گوئی این امامت اختصاص — می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا — هم چنانکه پیش از اینها انبیا

این سخن از ضعف عقل و بیخودیست — معنی اثنا عشر را گو تو چیست

گفت پیغمبر چه اندیشه / شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را گر تو غیر مؤمنی / نیستی مسلم تو غول رهزنی

ای که گوئی پیش از اینها انبیا / خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون این زمان / حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات حق بودند چه / سوی ایشان خلق را رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام / در میان انبیا دیگر امام

بود آن هم شیعهٔ آن خاندان / هست در قرآن دلیل این بیان

داشت فی شان امامت را تمام / از علو قدر حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ما سوا ست / کاین زمان مخصوص ختم اولیا ست

ور که گوئی در زمان انبیا / در کجا بودند امامان کیا

گو تو بر من کادم اول که بود / گر کهی بر انبیا شیخ هم بود

گفت احمد گر تو احمد مشربی / بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و ظاهر با من است / ختم زین پیغمبری از دو این است

زانکه گشت از دعوت پیغمبران / آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم هویدا آیتی از آسمان / زاین سبب ختم است بر قرآن بیان

زانکه شد اسلام با کامل عیان / پس بیانی زین سبب نبود بکار

دور عرفانست حالی ای ودود / حجت عرفان بود کشف و شهود

گر کسی آرد بیانی این زمان / کاین امامت راست برهانی عیان

اوّلا خود اصل دعوی باطل است / کو امامت را بنوعی قائل است

گوید او امر امامت جاری است / بیخود از سرّ تجلّی عاری است

این سخن باطل بود بی شور و شر / هست امامت خاصهٔ اثنا عشر

ور که گوید بی ز تن نفس من است / نفس او و روح او یم در تن است

این سخن هم بی تکلّم باطل است / بر تناسخ مایل است و عاطل است

نفس را تغییر نبود و انقلاب / شرح این زین بعد گویم در کتاب

ثانی او برهان او باشد بیان / نیست قایل بر جواب این ابدان

چونکه اصل ادّعایش شد علیل / چه شنویم از وی عبث دیگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش / بهر ابطال لباسش دار گوش

اوّلاً گفتیم شد ختم ای جوان / هر نبی در دور اسلامی بیان

دورهٔ اسلام دور انبیاست / خاتم آنها نبی مصطفی است

نسبت اسلام چون بر صورتست / هر نبیا را هم بصورت نسبتست

چونکه صاحب شرع بوده انبیا / میرسید آیت بر ایشان از خدا

چون شریعت ختم بر احمد بود / بعد از او ابواب آیت سد بود

دور عرفانست حال ای معنوی / لفظ را حجت مکن گر رهروی

گوئی ار هر عارفی دارد بیان / دارد امّا نی بدعوی این بدان

این جواب تست تا دانی که نیست / خاص کس عرفان که امر معنویست

عارفان دُرّ معارف سفته اند / رازها دانسته و بنهفته اند

ادّعای مهدویّت کس نکرد / خود بیان اثبات حرفش پس نکرد

ثانیا فرض است این حرف ای خلیل / که بیانرا هم توان کردن دلیل

لیک این فرض است هم در صورتی / که تو گوئی دارم از نو دعوتی

بیشتر

نیست از اسلام و عرفانم سخن / دارم از تو دعوتی بر خلق من

گر ترا بر خلق عالم دعوت است / کی بیانت بر خلایق حجت است

گر نباشد در بیانت علتی / این بود مر خاصگان را حجتی

کو خود از اهل بیانت و کلام / نیست کافی این دلیل از بهر عام

گوئی از حجت شمار مصحف است / کار نبی امروز تان اندر کف است

جز بیانی نیست از احمد بدست / با چه برهانید پس یزدان پرست

این سخن خود موجب ابطال تست / حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجز پیغمبری / بد نه اعجاز نبی دیگری

در صحبان نامه نبی ای عمو / کار و اعجاز نبی سابق او

هر یکی از انبیا را حجتی است / بر ثبوت خویش از حق آیتی است

چونکه قرآن معجز پیغمبر است / معجزت پس گر بیانست ابتر است

کاینچنین معجز نبی آورده است / خامی حرف تو پس بی پرده است

در تو گوئی انبیا را هم کتاب / بود از حق این قبول است ای جناب

لیک کی بی معجزی آیات او — برخلایق مینمود اثبات او

گرچه قرآن از نبی معجز بود — هر کسی ز آیات او عاجز بود

لیک اینهم از براهینش یکی است — از فنون فنی و زافزون اندکیست

چون نبی دانستیم او را ما زهو — زان کجا حجت بود قرآن او

مثبت قرآن او هم عارف است — کو ز اسرار معانی واقف است

عترت و قرآن دو ثقل اکبرند — عارفان هم عترتش را مظهرند

همچو آن قرآن و عترت ای جوان — عارف و اخبار ز ثقلین دان

وارث علم نبی عارف بود — کو ز علم معرفت واقف بود

گر فقیه قشری آید در خروش — زین سخن سازیم او را هم خموش

گرچه این علم وراثت بیگمان — از خدا مخصوص شد بر عارفان

لیک آنرا میتوان تعمیم کرد — تا که گردد شامل هر خار و ورد

تا که خود زین فیض عالی ای حبیب — هم نباشند اهل ظاهر بی نصیب

اهل ظاهر حاملان علم شرع — میرسد ز ایشان بخلق احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوارشان — در طریقت حامل اسرارشان

اهل ظاهر علم صورت را حمول — اهل باطن حامل علم اصول

در امور خلق آن باشد دخیل — وین ندارد خود بسر این قال و قیل

چونکه بی نجل است عارف ای جواد — این وراثت را از آن تعمیم داد

لیک نجل مرد قشری را اگر — که کند زین پی عارف را پدر

گوید او علم وراثت خاص ماست — اهل عرفان را خلاف این ادعاست

بلکه گوید اهل عرفان صوفیند — هست صوفی در شریعت نا بپسند

وهم صوفی هست وا رو از اوهام — تا خلایق را برو شورد تمام

پس وراثت نسبتش با این سخن — تو نبی وارث فقیها جان مکن

عارف این تعمیم را از جود کرد — همسر گردون نباشد دور گرد

نایب مهدیست عارف در ظهور — قطرهٔ تو پیش آن دریای نور

تو مبر بر عارف ای نادان حسد — کی شود این حقد جبل من مسد

سرّ حق را قلب عارف مخزن است — جان او از نور مهدی روشن است

عارف کامل بهر عصری ولی است	سینه اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک	مهر نور افتد بل نور تابناک
تا بیاکی نور پاکت را سزد	تا شود کور از شعاعش چشم بد
تا ابد نور تو در دور وجود	هست تابان کوری چشم حسود
این حسودان خبیث ناپسند	کز جحودی منکر نور تو اند
چون کشیدند از تولای تو سر	کرد تقدیر قضاشان کور و کر
مهرشان بنهاد حق بر دل ز خشم	این سزای هر جحود خیره چشم
خیره چشمی کرد ابلیس از منم	قهر حق راندش ز درگاه کرم
گفت من از نار و آدم ز آب و خاک	کی کشم از سجده او سر چه باک
دید آدم ظلمت طین آن لعین	غافل از نور تو گشت و سر دین
کاندر آدم سر عشقت مختفی است	قصد حق اظهار این عشق خفی است
تافت روی از نور عشقت آن جحود	لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد

گرد یزدان از در رحمت روش — تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز — چشم عبرت بین ما را کن تو باز

هین ز شر کبر و وسواس دو تو — میگریزم در پناه ذات تو

گر ز امرت سر زند در دیده دل — بحر آتش را [illegible] کن مشتعل

تا بسوزد شعله نار غمت — هر چه کان با غم نباشد همدمت

کی گذارد غیرت عشق عنود — جز غمت در سینه مستان سرور

دل که شد مست از شراب بی غشت — هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین نقم — نه شراب آتشینی در خم

زان شراب شعله خوی عقل سوز — در دل چون طشت آتش بر فروز

طشت چبود کاتش عشقت ز تاب — بحرها را افکند در التهاب

چه از تب عشق بیست استسقای دل — آبها گردد حرارت زای دل

دل ز سوز عشقت اندر تابش است — همچو ماهی غرق بحر آتش است

نالم ایرا کامشب افزون تبم — ای طبیب از حال دل پرسی امشبم

من مریض عشق و تو روح الهی / از غم و درمان دردم آگهی

کس چه داند جز تو حال اهل غم / کین تب از عشق است نز سودا و دم

چون تویی درمان ما و درد ما / درد دل را بی دوا کن بی دوا

کی زند [illegible] ستگی است / تا که بر زنجیر عشقش بستگی است

بند دل زنجیر غم را تاب ده / هر چه عطشان تر شد او را آب ده

نام آب انداخت بر جانم عطش / وین دل مستسقیم شد مرتعش

یادم آمد زان فقیر حق طلب / کاب برد از بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مروت و درویش
مجرد قلندر سیرت که در یاری سلطان الست از قید هستی
رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را / تا بگویم حال آن درویش را

گوش گر داری برین شرح دقیق / با خبر گردی ز رنگ سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته / در قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل زسرّ من عرف ... عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان ... روز عاشورا دران صحرا مکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش ... وان صدا از سر ربودش عقل و هوش

گوش هش را چون فرا داد آمدی ... ز العطش بشنید بانگ کودکی

آن صدا درویش را مجذوب کرد ... روی جانش را سوی محبوب کرد

هاتف حق باز بر زد زان صدا ... از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جا آن خراباتی نسب ... کرد پر کشکول را زاب طلب

از خراب آباد جان برداشت آب ... پس روان شد در خرابات خراب

بنگر کانجا حساب دیگر است ... تشنه رفتن زاب بردن بهتر است

چون صدای آب است ای مرد طلب ... میرسد بر گوش جان تشنه لب

جذب عشقت چون سوی آن پادشاه ... میکشد ای طالب راه اله

هرچه داری از خودی بر جا گذار ... نیستی بر ارمغان از بهر یار

تا که بی سرمایه او سودت دهد ... آب از سرچشمه جودت دهد

طالبانرا التهاب اولیتر است — تشنه رفتن سوی آب اولیتر است

شاها این حرف را اگر رهبریست — کوشش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست

آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهی خور خمر رحمت مست شو

ای علی رحمت ای قطب زمان — ای رحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا تو و هستی نمی — وی زنایت عالم و آدم دمی

خود تو چون مستسقیانرا ساقئی — ساقی آن باده اطلاقئی

هم کشیدی خویش تو از فضل ام — خشک لب خود سوی بحر رحمتم

تشنه تر گشتم از آن آب رشد — جام دیگر کن کرم کابم کشد

کن عطا جامی دگر از رشح او — جامه جانرا ازانجم شسته شو

آن می کاتش زند بر هستیم — کن کرم جامی و بشکن هستیم

تا کشم رخت فنا در کوی تو — وانکه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم این بعین چشم من است — دور از دیدار حسن دوست است

کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر آن حسن پاک

تا نه بیند غیر خود را در جهان / غیرتش نگذاشت غیری در میان

ای بغیرت در ضمیر من سلیم / باز فرما شرح حال آن فقیر

کز بیابان آب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و آب از بحر خورد

گر بصورت زایر مولا بُد او / ره بمولا بُرد و خود مولا شد او

چون بسوی آن صدا شد با شتاب / تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن روان از جذبه او / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال آن ظهور بی مثال / هستیش شد آب بیجا ز انفعال

رود گر آب آمد از شرم آب شد / وز تزلزل جانش چون سیماب شد

چون ز هستی دید آن سلطان جود / نیست باقی هیچ او را در وجود

عقل و هوش گشته یکجا محو و مات / از ادب در مهر آن سلطان ذات

بر نیاز آورده جان را پیش حق / گشته در فقر و فنا درویش حق

هیچ و از محو و اثباتی شده / هم خراب و هم خراباتی شده

همچو موسی گشته در طور حضور / جانش از دیدار حق لبریز نور

این چه گفتم او و عکس نور او / آن کلیم و نار تجلی طور او

چشم رحمت شاه سوی وی گشود / زانبساطش کرد لاهوتی وجود

کی سوی بحر وجود آورده آب / بین درین دریا حبابرا یک حباب

بهر من آب روان نایاب نیست / قحط احباب است قحط آب نیست

خواهم ار من آتش آخمش شود / ور نخواهم آب هم آتش شود

این که با کش زالعطش هردم بپاست / زآب فیضش زنده جان ماسواست

لیک شاه لم یلد لم یولد است / بر خلایق فیض عامش بی حد است

ناله او نی ز سوز تشنگی است / گوش هش دار این صدای تشنه نیست

غلغلهٔ عشق است این در کربلا — که زند بر تشنگان حق صلا

آب هستی را بریز و بنده شو — نوش کن جام فنا و زنده شو

آب عاشق خون نابست ای فقیر — آب در چشمش سرابست ای فقیر

هل ز کف کشکول آب ای حق پرست — دل بدست آور ز دلدار الست

گر فناعی مشربی در سلسله — شد کمیل از ما امیر قافله

چون فقیر از سر کار آگاه شد — در نگاه حق مطلق شاه شد

از دم سلطان جود منبسط — گشت سر تا پا وجود منبسط

صوفیانه شد برون از تاج و دلق — بر دم شمشیر بران داد حلق

داد سر جانش بحق معراج یافت — در شهادت فرق پاکش تاج یافت

گشت اندر نقطهٔ وحدت فنا — زان فنا گردید درویش خدا

آری آری این مقام وحدت است — اکتساب این مقام از خدمت است

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی حمت سلسله جنبان رهروان طریقت
از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار رفته باشد

چون که شاه واحد الذات صمد شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی ازان خرقه پوشش خرقه باز خرقهٔ صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده دار پرده در گشت اندر پردهای غیب در
حاصلا کان جام چون گردید پر خفت در گل نطق طوطی چون شکر
شاه رفت و شیر نطق شقشقه ماند رازهای معرفت ناگفته ماند
از صفی الحق مخاطب رخ نهفت نیست زین بعدم سر گفت و شنفت
دم مزن کآئینه طوطی شکست بر رخ آئینه صد هزاران پرده بست
دل خرابی میکند سخت اشتیم زاحتراق افکنده در تاب و تبم
کاش بودم محرمی از آل دل تا با و گویم زنا فی حال دل
تا ز سر گیرم به پیش او گله زان نگار دل ربای ده دله
چون ندارم محرمی یاری خموش خون دل بی همدم آید کو بجوش
از غم دل تا که اظهاری کنم روز بی یاری بدیواری کنم
بیدلی را کش محبت یار نیست محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن روزی که دل با اش بود — پیش دل یار نهانش فاش بود

غمزه اش بد بیک را زعاشقان — در خرابی دل نواز عاشقان

دل که نقش دلبرا زبر خار ماند — خون از آن دل به که بی دلدار ماند

شاید از چشم دل ار جاری شوی — جای خون از چشم خون پالا روی

یاد چشم دلبر رعنا کنی — جمله عالم را ز خون دریا کنی

هر که او چون من شود مجنون دل — گو نشین اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگردد آب چشم

رو روای دل زین سپس دیوانه باش — خانه را اهل ساکن ویرانه باش

چون پری بگذر ز وصف مردمی — رخ نهان ساز از پری و آدمی

شاه عیبی کنون شد سرخ پوش — سرخی آثار جلال است این بپوش

آیت سرخی نشان خون بود — رنگ خون از رگها بیرون بود

کوکب شیرازی برادر خونی است — هر که زین کوکب نشد بیرونی است

شیر مردی کو کنون ضیغم صفت — کو بعشق شیر حق شد بجهت

کس نداند سرّ این معنی تمام — غیر سلّاک طریقت والسلام

بلکه هم واقف نگشت ای یار من — کس ز سرّ زبدة الاسرار من

غیر آن عارف که از جلوه شهود — گشته جانش واقف از سرّ وجود

کی کس از سرّ ولایت واقف است — زانکه این مخصوص مرد عارف است

کیست عارف آنکه می پرورده است — فانی اندر حق و از خود مرده است

ای دل از خواب گران بیدار شو — وقت صحبت نیست تا کی هشیار شو

شاه ما زد تکیه بر تخت جلال — خوابها کی را بهل چشمی بمال

آن ولی لا یموتم گفت دوش — شو ز نظم مثنوی چندی خموش

من شدم خامش ز گفتار این زمان

دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذي ادری عن حقیقة ذاته وکنه کیفیته احد وهو لیس کالاشیاء الخارجیة والذهنیة
ولیس له ضدا ولا ندا ولا سنة ولا رقدا وتنزه عن شرط الاطلاق والتقیید واعظم شانه
من هذه التنزیه والتحدید لا اله الا هو الواحد الاحد ولم یتخذ صاحبة ولا ولدا الذي هو
قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانیته حاکم بارادته وهو قیوم صمد لم یکن بمعنی شیء
وانه لجهات الوجود مع کل شیء بل لفرط ظهوره کل الاشیاء وعین الاشیاء وحقیقة
الاشیاء وعلة الاشیاء ولیس من الاشیاء ولیس مندرج فی الاشیاء ولا یدخل فی الشیء
ولیس کمثله شیء وما کان متحد مع الشیء وما معه شیء نحمده ونشکره لجمیع الآلاء
والنعماء سیما نعمة ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار وولی فی کل ادوار وموجد
اللیل والنهار ومظهر الانوار والاطوار علیه صلوات الله العلی القهار والمنة لله تبقاء
حیوة المستعار حتی وفقت لاتمام هذه الرسالة تسمی زبدة الاسرار لعبد الشهور عددا
واصلی واسلم علی سید الاخیار ورسول المختار وعلی آله الاطهار الابرار علیهم صلوات الله
العلی العزیز الجبار ومن الله الاعانة والمدد

رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر پاک گردد و تمامش بسبب آنحضرت شود بر کتاب اسم مبارک شاهنشاه اولیا جناب سید الشهداء ارواح العالمین له الفداء که مقصود کلی از تالیف این کتاب تشویق طالبین راه هدا است بمعرفت و حضور آن مولا صلوات الله الاعلی علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کار کسالتهای دل — بود ساکن بحر گوهرزای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود — سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن — ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف — هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر — درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان — لؤلؤ لالای بحر عقل و جان
عقل چه بود صورت معنای عشق — یک بخار از بحر گوهرزای عشق
پیش ازین کامد بیان مثنوی — بد ز عشقم خط معنی مستوی

بود نطق عشق بی گفتار من ‌‌‌‌ ناطق اندر زبدة الاسرار من

یعنی آنکه من نبودم درمیان ‌‌‌‌ عشق خود میکرد نعت خود بیان

اندران هنگامه و شور و خروش ‌‌‌‌ سحر معنی تاکه افتادم ز هوش

از نشه عشقم ز راه بی‌علّتی ‌‌‌‌ یافت کلک اندر نگارش مهلتی

خود نزاد این مدت از آن جهلتم ‌‌‌‌ طفل معنی زاد امّهات فکرتم

دل عنین آن بت ول بوده بود ‌‌‌‌ یعنی از سرمای هجر افسرده بود

تاکنون کایّام مهلت شد بسر ‌‌‌‌ داد از نو شاخ معنی برگ و بر

هست از هجرت بتاریخ ای غیاث ‌‌‌‌ الف و ماتین و ثمانین و ثلاث

ریشه فکرم در امیدت قوی ‌‌‌‌ شد حقیقت بهر نظم مثنوی

پس چه باک از مثنوی تاخیر شد ‌‌‌‌ زانکه در وی حبل تا زنجیر شد

طفل طبعم کو بمهلت پیر شد ‌‌‌‌ مهلتی بایست تا خون شیر شد

مثنوی شیر است و جانها طفل وش ‌‌‌‌ هر دم از پستان فکرم شیر کش

تا تو طفلی شیر بخشد دایه‌ات ‌‌‌‌ چون شدی بالغ دهی پیرایه‌ات

تا تو طفلی میدود شیر از پیت · چون شدی بالغ نشاید جز ملیت

طفل شیری تا تو اندر پرده · کیست بالغ رند می پرورده

باده طفل شیر را ملحوظ نیست · طفل می هم از لبن محظوظ نیست

ثم باده الاسرار یعنی این کتاب · لاجرم هم شیر دارد هم شراب

پیش ازین گفتار من در مثنوی · طفل جان را شیر بود ای معنوی

زین سپس نظمم شراب بیغش است · واندرین رندی که از می سرخوش است

شیر ای جان بهر طفل نو بود · باده قوت عارف رهرو بود

کیست عارف آنکه جز مطلق ندید · احولی را هشت و غیر از حق ندید

چشم احول گر دو بینی در خطاست · گر که یکتن را دو بیند پس بجاست

مهر و ماه اندر تجلی ای عمو · هر دو نورند این بر احول مگو

شب که شد خورشید پنهان در حجاب · نورش ار احول نه از مه بیاب

نور شمس از ماه پیدا شد بشب · مه بخورشیدت رساند در طلب

تا که شب هست ای جهان کیوان خشیده چهر · در حجاب معرفت پوشیده چهر

ماه دارد روشنی زو اندکی — بلکه با شمس است در معنی یکی

شب زمه شد صبح یعنی صبح نور — زو منوّر عصر عارف در ظهور

میرساند ماه بر صحبت بله — ماه شیخ و صبح قطب سلسله

شیخ ماه و قطب همچون آفتاب — فیض و نور شمس را زین ماه یاب

شیخ و قطب این اصطلاح مبتدیست — ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست

شمس رحمت را ولی اندر ظهور — خوانی ار ماه منوّر نیست دور

آن موحّد کش بود دل شه شناس — خود شناسد شاه را در هر لباس

وان دو بین کو ناشناس و احولست — تا با خر کور همچون اوّل است

تو مگو کاین اختلافات از کجاست — چون مساوی فیض رحمانی بجاست

اختلاف از حق چرا در فطرت است — یا نباشد اختلافی صحبت است

اختلاف اعراض را زیبنده بود — یا حقیقت باهی از سر کنده بود

نیست بالا آنچه در پائین بود — آب از سر چشمه پالائین بود

آری از بالاست امّا ای فقیر — این نشاید گفت بالا و زیر

این تخالف یعنی اندر کثرت است / اختلافش نی ز اصل وحدت است

این تخالفها که بینی ای پسر / از صور دان نی ز وقت باب الصور

آن موحد را که شد وحدت مقام / آنچه بیند متفق بیند تمام

زانکه آنجا غیر یک ایند نیست / هیچ وصفی را در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بو العجب / گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش و هوشت گر بجاست / اینکه اصل اولیا از کجاست

چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت / عقل و شهوت را بحکمت در تو هشت

زانکه طاعت بهر عقل است از ازل / کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن طاعات تکلیف از ولی است / این بیانست کردن آن جلی است

پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت / در عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا کشش / تا کند آخر دو بین و سرکشش

ای عموجو داروی چشم عما / بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر / خاک پای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بصر سوی پسر　　از پی آن کحل ما زاغ البصر

بوزننك اوليها وارسه　　بر سرای جان تاج هیبتش بر نهی

ای علی رحمت ای شاه امین　　که تو داری داروی چشم دوبین

احولانی راکه دادند آن کله　　سرکشی از امر قطب سلسله

زالهی وا نشد حق کو سالرا　　نی بهمپیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتد است　　وانکهی زندیق جاهل ارشد است

هست عیسی ارشد پرمایه را　　خوانده بابا عمه همسایه را

از منور شاه فاضل سرکشند　　لیک با بوجهل جاهل دلخوشند

با صفی الحق خیال دونشان　　از حسد در رگ فزاید خونشان

ده نزیح اوله باری شفا　　جانشانرا چون تو داری این دوا

ور ز نور قابلیت بی فرند　　چون خران در جهل بوجهلی ورند

تیر قهر خویش را دستور ده　　یعنی آن چشم دوبینشان کور ده

یا ببر زآیینه دل زنکشان　　یا که ما را کن خلاص از ننگشان

خاک پایت واروی چشم و دست   آن ولی کش قابلیت حاصل است

آن ولی کز رنج حمق آزاده است   نی ولی احمق که اعمی زاده است

دیده را کن تو دوا ور کو عماست   کوریش نه از حمق و آسیب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا   هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر   شو پی درمان آن جو پای پیر

رو پی مردم تو کر مردم کسی   کی توان بودن کم ای جان از سگی

جان ز عشق ای جان من مردم بود   هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهان تا ابد   امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از بلیس پر زشک   کان لعین بود اول از جنس ملک

خود سری آخر سیه کردش ورق   شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان   آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بی ولای آن ولی   چون که بی اصل است نه پر حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از سما   طاعت قشری ندارد اعتبا

زانکه

زانکه ترک عشق آدم کرده او ・ سوی سجدهٔ نفس دون آورده رو

کی شود بروی ز رحمت فتح باب ・ در ریاضت خشک و تدریس کتاب

چون خود او سد وداد باب علم ・ حاصلش زین رو فتاد از آب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد ・ رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد ・ آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی اشتقاقیت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا ز هر شیطان بباد ・ در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کاولین باران حسود ・ خود بترک سجدهٔ آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود ・ کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینهٔ ・ هست حق را طالب آئینهٔ

بوکز آن آئینه از تقلید و ظن ・ وارهد و اندر یقین گیرد وطن

کرده اندر جان شیطان رجیم ・ مشتعل آن آتش حسد قدیم

گرچه این بابیست روحانی شود ・ باز خاکی زاده رضوانی شود

بو البشر را کش پدر بد در فنون ‌‌ ‌ من بحیلت کردم از رضوان برون

خواهد این کبر و حسد جای دگر ‌ ‌ رو کند بر جنت عدن از سقر

لاجرم ریزد برون از وسوسه ‌ ‌ آنچه دفنستش بخاک مدرسه

میزند همواره راه از باطلش ‌ ‌ تا بگرداند خیال فاطلش

کر مراد این ره که دارد صد خطر ‌ ‌ اوّل اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی یقین کاینجا ره است ‌ ‌ وین ولی از راه و مقصد آگه است

مر بدیدی اینکه هر جا چاه بود ‌ ‌ هر که دیدی بسته مال و جاه بود

مرشدی اسباب دکّان داریست ‌ ‌ بر خلاف آنچه می پنداریست

هست هر جا مرشدی رهزن بود ‌ ‌ زین معارف بار بهتر ظن بود

این زمان که حجّت از تو غایب است ‌ ‌ ظن بود حجّت که حکم غالب است

این طریقت گر رسیده ست از امام ‌ ‌ ارچه نبود منتشر در خاص و عام

شرع را بنگر که باشد شاه راه ‌ ‌ اندرین ره رو نیفتی تا بچاه

رو درین راهی که رفتند این همه ‌ ‌ هست راه شرع دور از دمه

است

هست مسلمّا طریقت هم رهی / نیست از رهنمای آگهی

اینکه دارد ادعای رهبری / هست دکان دار و خواه مشتری

نیست رهبر بلکه خود نبود براه / چون توان رفتن ز دلو او بچاه

صد هزاران شبهه آرد اینچنین / تا ورا گرداند از راه یقین

ور بوسواسش خلیلی گمرود / قول آن مردود حق را نشنود

از لباس آدمی آید برون / تا مگر خواند بروزین ره فسون

زانکه جنسیت بغایت جاذب است / هر بجنس خویش جانش راغب است

جلوه گر زین رو بشکل آدمی / گردد ابلیسش ز بهر همدمی

بر سرش عمامهٔ وعظ و فسون / از در تقوی ورع آید برون

کرده مر عمامه را تحت الحنک / هم بسلک اهل فقر منسلک

خاصه در وقتی که با حسن کلام / از در عرفان در آید با عوام

که منم اینک عالم ربانیم / عالم هر علم باید دانشیم

ذو فنون عصرم و عالی نصاب / هست تالیفاتم افزون از حساب

گفته‌ام گر دیده باشی مثنوی | کان به بیت از مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است | حرفهایش جمله جبرآلوده است
صوفیان سنی طریقند از قدیم | جمله گمراه از صراط مستقیم
شیعه را با سنی و صوفی چه کار | باید از این قوم بودن بر کنار
ما بسی گردیم در اخبار سیر | ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
مرد صوفی را بود در اصل و فرع | پس تخالف با شریعت و اهل شرع
صورت مرشد بود معبودشان | گر روی سوی نگار و دودشان
ور تو گویی این بر آنها افتراست | افترا گوید بر این مردم رواست
تا نگردد کس به پیرامونشان | هم نگفتند ورچه از افسونشان
گر حسابی بود حرف صوفیان | چون نمیگردند بر منبر بیان
تا چو ما آقا و عالیشان شوند | حرفشان را جمله خلقان بشنوند
پس یقین اقوالشان مرتد بود | که با باب بیانشان سد بود
حرف ما این چنان با حجت است | جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این چند ... با که جوکی یا نصاری مشربند

الغرض زین شکوه تهمت بر کرام ... میزنند تا در شک افتند این عوام

ابلهانی هم که اندر غافلند ... پیرو اقوال قوم باطلند

خویش را یکباره کور و کر کنند ... قول آن خناس را باور کنند

جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غول است ای جوان ... ز استماع بانگ غول از ره مهان

شیر مردی کش بود در ره ثبات ... کی کند بر بانگ غولان التفات

گوش دل بکشا بقول مولوی ... تا نلغزی از صراط معنوی

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند ... گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ عوعو کند ... هر کسی بر خلقت خود می‌تند

خود تو گر مرد رهی مردانه باش ... بانگ دیو از اهل دیوانه باش

ور که هر دم از صدائی ای امین ... مانی از ره تو زنی نی مرد دین

رو بخوان در مثنوی ای مرد راد ... قصهٔ آن مسجد مهمان کشاد

مرد اگر دل بزبانگی می‌گسست ‌ ‌ ‌ ‌ کی طلسم آدمی کش می‌شکست

این طریقت سرزنشت ابلهواست ‌ ‌ ‌ ‌ طعنهٔ خلقان خروش اشقیاست

کی نصیب و اجتماع آن سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ گشت جان بازان حق را سدّ راه

جانب مطلب کشش از کف هشته‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ باز زان کز دست شد سر رشته‌ام

نصرتی باید کنون از شاه دل ‌ ‌ ‌ ‌ تا نمایم رشته‌ها را متّصل

در طلب اعانت و همّت از سلطان ولایت و اوّل مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد اللّه الغالب علی ابن ابیطالب صلوات اللّه الملک الوهّاب وفّقنا اللّه لبیان هذه الباب

یا علی ای رهبر ارباب دل ‌ ‌ ‌ ‌ عارفان را از تو فتح باب دل

ای ولایت دلربای عاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ تا بمقصد رهنمای عاشقان

ای که هست از شمس نورت یک ضیا ‌ ‌ ‌ ‌ نور جان انبیا و اولیا

مرحبا جانی که فانی در تو است ‌ ‌ ‌ ‌ هوی مطلق عین او او عین هواست

هرچه غیر از ذات تو ذرات تو است ‌ ‌ ‌ ‌ ذرّها فانی و باقی ذات تست

چون تو گفتی باش عالم هست شد — ذات عالی جلوه گر در پست شد

خالی از ذات تو کو جائی کجاست — با وجودت پست و بالائی کجاست

جز تو نبود بر هویت زنده — وز وجود خویشتن پاینده

کس چه داند سر فردانیت — چون توان دم زد ز وحدانیت

جز تو باشد هر چه آن موجود نیست — هستیش ظل وجود و بود نیست

جود تو نابود ها را بود کرد — هستیت معدوم را موجود کرد

مانده حیران در ثنایت انبیا — عقلهای اولین و آخرینا

آری آری عقل جاری نیست نیست — واندرین یم خار بحر اندیشیست

خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش — خلق اشیا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل آن عرفان پاک — جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند — جسم حق بینند و کیف از حق برند

مختلف گشتند زان در صورتت — بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا را تیشه کرد — بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل گفتش تخم جور اینجا مکار — بیشهٔ شیر است اینجا سر مخار

آن دنی نشنید و بر خود شیر شد — شیر را میدید و سوی دره شد

دید لاغر هیکل شیران دنی — پنجه زان فشرد و زور بالغی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد — پنجهٔ نابود خود را رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد

چون بنور الّیت عارف شناخت — هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم مشترکند — عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل — بشنو تا زاوکه بانگ الرّحیل

هر زمانی الرّحیلی شاه عشق — میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا گردند و بی افسر دوند — در طریق بندگی افسر دوند

الرّحیل عشق اندر کربلا — بود بانگ العطش ز اهل ولا

زان صد اکشتند هفتاد و دو تن — در ره عرفان و عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند — جان و سر را در ولایت باختند

زان صدا عباس مهر خافقین — دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان وایست — بر نیایم از تو وقت یاری است

چون تو بی علت ز فضل بیکران — مرصفی را داده علم بیان

دادی این نعمت به بی علتی — از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را — سازم از تو کرم رهنامه را

در دل من به نوا و ساز عشق — منکشف کن پرده های راز عشق

نطق را تا بند فرما در سخن — تا که بکشم پرده ز اسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ سازم — دم زنم تر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن — بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نظم من کان وصف شاه کربلاست — گر قبول حضرت گردد رواست

تا نبیند پیشه کج این نفس جهول — نی بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امر است و امر از ما خطاست — بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید بسلطان الست — کن قبول از ما تو چیزی کار تو است

کی مرا بود از وجود خود خبر — گر چه کردی هستم ای رب البشر

من عدم بودم در اول ای ودود — تو عدم را دادی از رحمت وجود

من منی بودم نباشد حد من — کار منهم گویم سخن با ذو المنن

من منی بودم منی را کی رسد — امر بر سلطان قهار صمد

لیک چون کردی تو امرم بر دعا — گر تمنائی کنم نبود خطا

پس صفی را در دعا هم کن مدد — هم اجابت کن دعایش از رشد

کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم — دست از کون و مکان کوته کنم

تا بدامان ولایت محکم است — دست من کوته ز هر دو عالم است

هر چه کوته تر بود دست از جهات — هست محکم تر بدامان ولات

پس مرا کوتاه کن یکباره دست — از هر آنچه غیر دامان تو است

تا که باشم خوشه چین خرمنت — ای یدالله دست ما و دامنت

چشم آن دارد صفی ز احسان تو — کش همی باشد بکف دامان تو

دست او کوته کن از آمال و آز — یعنی از دامان خود کوته مساز

شکر این نعمت که از احسان خویش — دادی اندر دست ما دامان خویش

من ندانم بی زبان آن مراست — تا کنم آن سان که شکرت را سزاست

شد زبان در حق حمدت ناتوان — زانکه نعمت از تو است و هم زبان

لیک زان راهی که فرض بنده است — شکر منعم تا زبان گردنده است

شکر انعامت بقدر خویشتن — میکنم تا هست جانم در بدن

شکرها دارم من از تو بیشمار — هر یک انعام تو را شکرم هزار

هر دمی هم صد هزاران نعمتت — بر من آید ز آسمان رحمتت

زان همه کاکه نیم بر اندکش — نعمت علم بیان باشد یکیش

شکر این نعمت مرا هم واجب است — چون نعم را شکر نعمت جاذب است

چیست شکر این نعم بهر زبان — تا بود در کام وصف شاه جان

گردن اندر نعت شاه ذوالجلال — زبدة الاسرار را سحر حلال

اهل نعمت را تو گفتی ای مجید — نعمت از شکر نعم گردد مزید

شکر منعم جاذب نعمت بود — کافر نعمت بر لعنت بود

دار و از داده تو جانم شکرها — زین فراوان نعمت مدح و ثنا

کن پی پاداش این شکرم کنون — نعمت مدح خود از بهرم فزون

هم بده توفیق شکر نعمتم — هم فزون کن نعمتت بی منتهم

آفت نعمت چه باشد اینکه دل — از ثنای حضرتت گردد کسل

هی بده توفیق شکرم بر نعم — تا زبان مدح تو گوید دمبدم

من کنم شکر تو تا تو چون کنی — نعمتم را دمبدم افزون کنی

بو که یابد نعمت این مدح خاص — بر صفی از شکر نعمت اختصاص

گردد اندر مدحت سلطان عشق — زبدة الاسرار هم دیوان عشق

کن پی اظهار شکر این نعم — گیرم اندر مدح عباست قلم

تا بدل تخم وفا چون کاشت او — دست در عشقت ز جان برداشت او

پیش کش تا چون دو دست خویش کرد — بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت
ابوالفضل العباس و اتمام حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقه نسناس

قبلهٔ اهل وفا شمشیر حق — فارس میدان قدرت شیر حق

حضرت عباس کامد صادقا — بر یدالله فوق ایدیهم ز حق

بر حسین از یک صدای العطش — دست و سر را کرد با هم پیشکش

دست هشت و سوی حق بی دست رفت — اشتر کف کرده تا حق مست رفت

باز میخواهد جنونم گل کند — نطق ساحر صحبت از بابل کند

لیک اینجا نیست هنگام جنون — چون کنم باشد جنونم را فنون

نیست سودای جنون محکوم من — هر کجا خواهد کند برپا فتن

نه مقامی در نظر دارد نه جا — گاه و بیگه میکند غوغا بپا

ای جنون بهر خدا یک لحظه بایست — زانکه اینجا جای هنگامه تو نیست

اول حرف است و آغاز کلام — مر ترا باقی بود وقت و مقام

من سخن ناگفته آری سر تو پیش — میکنی گفتار و نظم را پریش

چه تو بود حال وقت شور و شر — در مقام خود ترا سازم خبر

دید عباس آنکه دین را شد پناه — گشته قحط آب اندر خیمه گاه

زالعطش می‌پاست بانگ کودکان — آمد اندر نزد شاه انس و جان

کی شه بی مثل و بی انباز و یار — گشته‌ام در راه عشقت پشت و یار

زابر عشقت بر سرم بارش گرفت — کشت زار هستیم آتش گرفت

شاه فرمود ای علمدار سپاه — آفرینش را تویی پشت و پناه

رشتهٔ امکان ترا باشد به پشت — مر مرا هم تو یاری هم تو پشت

گفت از غیر تو دل برداشتم — هر دو عالم را زکف بگذاشتم

بر تن من دست دیر و ستم علم — العطش وانگه بپا ز اهل حرم

دست عباس ار نباشد صف شکن — بهر یاری تو کو نبود بتن

گر علم باشد مرا زین پس بدست — مر علم را نام من باشد شکست

گر فتد دست علمدارت چه غم — کو نیاید مر شکستی بر علم

تا که علم را جانب میدان زنم — گر شوم بی‌دست بر کیوان زنم

سوی میدان بلا تازم سمند — نام خود تا چون علم سازم بلند

مر توان بردن زمین بیرقت — کوی نام از عاشقان مطلقت

در میان عاشقان پاکباز / چون علم کردم بعالم سرفراز

خویش ز خون خویش از میدان جنگ / باز گردانم علم را سرخ رنگ

سرخ رنگی هر علم را آبروست / هر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست

چون علم گردید از خون سرخ رنگ / رو سفید آید علمدار از جنگ

سرخ رونی علتش منصوری است / رنگ زرد آثاری از رنجوری است

در فلک شمس است سرخ و باشکوه / زرد رو گردد نشیند چون بکوه

تا مرا دست علم بگرفتن است / هر علم را ننگ از دست من است

چون فتد دست علم گیر از تنم / خود بمنصوری علم را ضامنم

سرخ رو بر گردم از میدان جنگ / هم علم را سازم از خون سرخ رنگ

گر بیفتد از بدن در عشق یار / دست باشد بر بدن بیهوده کار

هر که در عشقت بگردد پیش جنگ / سر بخواهش هست در تن بار ننگ

سینه گر عشقت نشان تیر نیست / سینه نبود آن حصیر کهنه ایست

رفتم اینک همتی خواهم ز شاه / بلکه آرم اسبی اندر خیمه گاه

یعنی آید آهم از عشقت بروی ❊ ریزد و از آهم بریزد آبروی

این بگفت و بحر جانش کرد جوش ❊ شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و قبح سوء ظن

طالب مسکین کجائی گوش گیر ❊ مشک بی آب طلب بر دوش گیر

بازگو با چشم فهمت خواب چیست ❊ نه پی آب اینچنین بی تاب چیست

یا که نشنیدی تو گفتار مرا ❊ یا نکردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب ❊ باز پنداری که رفت او بهر آب

هست عباس علی خود بحر جود ❊ چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است ❊ بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب ❊ سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب ❊ تا ترا آموزد آداب طلب

دعوت عشق است بانگ العطش ❊ آن صدا را دست و سر گشت پیشکش

داعی حق چون زند بانگت به پیش ❊ سر بکف بگذار و رو مردانه پیش

دلبر

دست از هستی فرو شو سوی او | چون فتادت دست سر کن گوی او

چون فتادت دست از دوش ای پسر | سینه کن پیش تیر عشق او سپر

زانکه از حمل امانت آسمان | کرد ابا و کرده تو حمل آن

چون که دست افتاد از دوش تیغ | سینه بر تیرش سپر کن بی دریغ

سینه ات چون شد ز ناوک چاک چاک | چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم را کردی نیاز | کن به تیغش زود گردن را دراز

چون جدا شد سر ز دوشت بی درنگ | استخوان خویش را کن وقف سنگ

هست یعنی تا که آثاری ز تو | آید اندر عشق او کاری ز تو

چون نماندت هیچ آثاری بجا | گشته در وی فنای فی الفنا

در حسین اینسان علمدار حسین | شد فنا تا یافت اسرار حسین

کرد سر سودا ببازار حسین | در دو عالم گشت سردار حسین

ذره حق داد دست حق پرست | دستها شد جمله او را زیر دست

چون یدالله دست عباس علی است | پس یقین دست خدا دست ولی است

پس مکن با هیچ حق چخ چخ تو | گر نخواهی چخ چخ جان رنجه تو

چخ چخ کردن ظن بد و اندیشه است | کان ترا بر پای فکرت تیشه است

تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی | سد شود ره تو عبث جان میکنی

سوء ظنت تا نسبت بپیر | ز اوج رفعت بازت اندازد بزیر

تا تو از پستی دگر بر اوج جان | لاشهٔ خود را کشی هیهات دان

وارکشی هم شاید اما ظن بد | گرددت زان بعد حبل من مسد

ظن بود بد خاصه ظن بد مآل | خاصه نسبت بر خداوندان حال

ان بعض الظن اثم انشا فرو | گفت پس تو کرد ظن بد گرو

در طلب تو حسن ظن را پیشه کن | ریشهٔ افکار بد را تیشه کن

ورنه در دل ظن با جهل ریشه گیرد | شد چو محکم ریشهاش را تیشه گرد

ریشه چون در خاک محکم شد و گر | کی برون آید بزودی با تبر

ور نباید گر کنی خود را هلاک | ریشهٔ محکم دگر کیجا ز خاک

هرچه آری ریشه بیرون با تبر | باز بینی ریشه های بیشمر

تا مدار یک ریشه باز آنهم قوام / یا بدا اندر خاک و گردد کار خام

همچنین دان ریشهٔ ظن و خیال / چون قوی شد قطع آن باشد محال

چون قوی شد ریشه‌ات را برکند / پس محل کان ریشه در دل جا کند

تا نگردیده است ریشهٔ ظن قوی / برکنش زود از زمین معنوی

ره مده ظن را بدل آسوده باش / یا چه داری زودش از دل بر تراش

ظن نباشد شیوهٔ اهل طلب / صاحب ظن غافل است و بی ادب

بی ادب را ره بران درگاه نیست / میرود بی خود ولش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیرخواه / این نصیحت بشنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویش را / بلکه مسکین بندهٔ او خویش را

ور نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حق را هر آن بیباک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود

حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست این حرمت ابلیس راه است

حرمت آدم شکست ابلیس دون ‌‌ زان شد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود ‌‌ وانما او سجده حق ننمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست ‌‌ سجدهٔ او فرض بهر ما سواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش ‌‌ حاسد حق گشت و ناید ساجدش

حاسد ذات خدا کس ورنه نیست ‌‌ شاهد این حرف قول مولویست

هیچ کس را از خدا عاری نبود ‌‌ حاسد حق هیچ دیاری نبود

لیک چون حق را حسود مظهرند ‌‌ حاسد ذات خدای اکبرند

زین سبب گفتند کی طاعت بریم ‌‌ پیش ایشان زانکه از یک عنصریم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم ‌‌ هم بر ایشان پادشاه و سروریم

ما بشر ایشان بشر لیکن سجاه ‌‌ ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق ‌‌ زان سیه گردید شان یکجا ورق

همچنین در هر زمان پیغمبری ‌‌ ز امر حق برداشت بر دعوت نبی

جنگ او را سهل می پنداشتند ‌‌ در حقیقت جنگ با حق داشتند

قوم صالح ناقه را کردند پی — جنگ حق را کی بود فتحی ز پی

جنگ با حق ناقه را پی کردن است — جان صالح زین عمل آزرده است

جان بوجهل از پیمبر عار داشت — زان مخلّد خویش را در نار داشت

هر کسی کو با خدا بودش نبرد — وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشهٔ ایجاد و قبلهٔ اقطاب و اوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم به آواز جلی — پس نصیحت کرد عباس علی

کین حسین ای قوم مرآت خداست — حاسد او حاسد ذات خداست

کینهٔ حق را از دل بیرون کنید — عبرت از حال بلیس دون کنید

او نبودش حقد بر ذات اله — شد حسود آدم آن مردود شاه

یکزمانم گوش بر حجت کنید — ز انبیا و قومشان عبرت کنید

گر شما را حجت این قرآن بود — فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که ذوالقربی است او — بر تمام ماسوا مولاست او

جنگ با مولای عالم از چه رو ‌ ‌ ‌ ‌ می نشاید با خدا اشد جنگجو

عادیانرا با خدا چون بود جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ شیشهٔ ناموسشان آمد بسنگ

هر شمار از نقل عاد ار یاد رفت ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه عادی خرمنش بر باد رفت

قوم صالح را اگر نشنوده اید ‌ ‌ ‌ ‌ حالشانرا یا که خود زان دوده اید

ناقة الله ناقهٔ جسم ولی است ‌ ‌ ‌ ‌ پی نمودن ناقه را از احولی است

گر نه اید از دودهٔ اهل عذاب ‌ ‌ ‌ ‌ چون کشید از ناقة الله منع آب

ناقهٔ جسم ولی پاک دید ‌ ‌ ‌ ‌ تا بکوه جان نگشته ناپدید

توبه سوی وی کشید از کار خویش ‌ ‌ ‌ ‌ معذرت خواهید از رفتار پیش

مظهر حق عفو حق را آیت است ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه این مظهر که بحر رحمت است

گرچه بستید آب را بر روی او ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه ناقهٔ جسم او کردید پی

جزو جسم او بند اصحاب او ‌ ‌ ‌ ‌ جمله را بشنید پیش روبرو

با همه این کفر و جهل و خیرگی ‌ ‌ ‌ ‌ وین همه طغیان و ظلم و تیرگی

توبه گر آرید زین عصیان همه ‌ ‌ ‌ ‌ رو کشید از کفر بر ایمان همه

من بعفوا و شما را ضامنم / زانکه باب رحمت و عفوش منم

ور ز فعل خویشتن نادم نه‌اید / در طریق کین حق محکم بسید

مورد قهر خدا اید از ضلال / بر شما آید عذاب از ذو الجلال

بر شما از قتل فرزند رسول / چون کند بیشک عذاب حق نزول

روز اول زرد گردد همچو کاه / رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه

زردی آثار پشیمانی بود / هم ز محرومی و نادانی بود

از دو دنیا خاصه از مال یزید / زرد رو گردید یعنی نا امید

نادم آیید آن زمان ز افعال خویش / چون چنان بینید رو و حال خویش

زانکه یک حبه مال و ملکتی است / بر شما از خلق و خالق لعنتی است

قاتل حق بهر دنیا بوده اید / مال دنیا اخذ هم ننموده اید

مانده است از بهر قوم بد منش / حسرت دنیا و لعن و سرزنش

زان شوید از فعل زشت ناصواب / زرد روی و این بود اول عذاب

زان پس گردید یکجا سرخ روی / بر شما چون خندد ابلیس عدوی

مورد سخریهٔ شیطان شوید | گرچه امروزش مطیع و پیروید

برده وزر دو دین متاع گشته فوت | وقت توبه بر شما در وقت موت

سرخ روئی هم دلیل آتش است | اهل دوزخ را ز آتش بالش است

وقت مردن سرخ رو چون آتشید | یعنی اهل آتشید و سرکشید

زان سپس در موقف آن پادشاه | روبتان یکباره میگردد سیاه

چه از شما گرد و مو خسند ذوالمنن | گرچه پی کردید ناقهٔ حسین من

روسیه گردیده اند در جواب | روسیاهی شد آثار عذاب

بر تو یا عباس امروز از گناه | بنده در روزیست آید عذرخواه

مر ترا امروز آیم در پناه | تا در آن موقف نباشم روسیاه

روسیه گشتید چون ای قوم دون | بر شما آید عذاب از حد فزون

نه عذابی که شود افزون و کم | بل عذابی که ندارد کیف و کم

ما نخواهیم این عذاب از بهر کس | زانکه حق را مظهر لطفیم و بس

زان همی گوییم با آواز بلند | بر شما از راه لطف این وعظ و پند

ورنه ما از جنگ رو گردان نه‌ایم / بهر حق در بذل جان محکم پئیم

جمله دانند اینکه حیدر دوده‌ایم / راه صحرای فنا پیموده‌ایم

آنکه تن را پی کند در راه دوست / تیغ ور دو بین نرگس و ریحان اوست

در ضیاء و نور ما شمع حقیم / روشن از نور وجود مطلقیم

چون ز حق باشد ضیاء و هم توان / کی توان کردن ز پف خاموش شان

هر که او پف کرد بر شمع خدا / سوختن مر ریش او را بد سزا

شمع حق را چون شما گیرید سر / روشنی او را فزاید بیشتر

ما نه آن شمعیم کز سر روشن است / شمعمان روشن به نور ذوالمنن است

شمع وحدت کز شما هست گوش / گر شود بی سر نخواهد شد خموش

شمع حق را اگر که دارید این گمان / کی توان خاموش کردن از جهان

این خیال اغوای دیو سرکش است / خود نه روشن او به نور آتش است

گر مرا افتد دو دوش امروز دست / کی مرا بر دست جان آید شکست

کرده چون حق دست جانم را بلند / کو رسد بر دست ما سوی گزند

هر ولیی هست تیغش ذوالفقار / زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا / از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست / ور علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن شه است / دست غیر از ذوالفقارش کوته است

زانکه تا نبود موحد در نسق / کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت آن ولی است / کش بدست عدل شمشیر علی است

هر ولی را هست بر دست ولا / تیغ آهن گاه و گه تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواندنست / تیغ لا بر هرچه جز حق راندنست

تا بود غیر از حدیث مدعا / بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هر چه پس او نفی غیر کردگار / میکند باشد نتیجهٔ ذوالفقار

شرح این جایی دگر گویم ترا / خالی از تحقیق این معنی درا

حضرت عباس مهر خافقین / بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف / با منافق گشته سرگرم مصاف

هر چه را غیر از حسین انکار کرد — بر فرار آن قوم را ناچار کرد

آری آرد چون ولی یزدان هجوم — میگریزد خصم از میدان او

پشت کردند آن گروه دیو کیش — شیر قدرت گله را انداخت پیش

چون که در دریا نهیب آرد نهنگ — کی بود غوص را جای درنگ

بیشه از دون گر نهیب آنجناب — زهره شیر فلک میگشت آب

تا چه جای روبهان بی تمیز — کز نهیبی رو کنند اندر گریز

آن نبود از قهر اندازه نهیب — بل مزاحی بود و این باشد عجیب

تو عجب داری که چون بود آن مزاح — بد مزاحی قهر آمیز از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارت است — زانکه او دریای لطف و رحمت است

ورنه گر اندک نهیبی وی کند — شیر گردون زهره و دل طی کند

الغرض چون ساحت میدان همه — گشت خالی از اجتماع آن رمه

چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات — روی رحمت کرد بر آب فرات

در فرات آن بحر دین و داوری — کرد فلک اهتمامش لشکری

مشک را پر آب کرد و باز گشت ... سوی خرگه شاه میدان باز گشت

پاس اکرام و وفا را آنجناب ... تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا دل جانب اهل وفاست ... این خود ای جان معنی فقر و فناست

مر فنا را هست شد وفا اول قدم ... وان بود نفی و حدوث اندر قدم

نفی حادث ترک هستی کردن است ... روی بر اعلا ز پستی کردن است

ترک هستی نیست بذل جان و سر ... جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده ... صحبت اهل فنا نشنیده

ترک هستی نی همین جان دادنست ... بل تعینهای خود بنهادنست

ای بسا کو ترک جان کرد و بست ... ناید اسرار فنا او را بدست

ترک جان هم از شروط ره یکست ... واند این را هر که در ره سالک است

پس تعینهاست بهر مرد راه ... جان بود زانها یکی بی اشتباه

سالک افتاد آن تعینها چو او ... شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریای وجود — اولین موج است ای صاحب شهود
موجها یعنی وجود ممکنات — موج این بحر است هر یک بالذات
در مراتب موج بحر ای باشهود — شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین رستن است — بر وجود منبسط پیوستن است
بی تعین چون شدی تو فانیی — از طبیعت رسته ربانیی
اینچنین عباس در میدان فقر — ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
بی همین در ترک جان همت گماشت — هر چه بودش تعین واگذاشت
شرح حالش را نگویم بیش ازین — زانکه دل بیطاقت است و خورده‌بین
ترسم ار زین بیش گویم حال او — وانچه آمد بر سر از اقبال او
این دل نازک طبیعت خون شود — رو بهامون آورد مجنون شود
منتظر باشد همین افسانه را — بانگ هوئی بس بود دیوانه را
این دل عاشق بهانه جو بود — چون بهانه یافت آتش خو شود
بی سبب تنگ است او را حوصله — چون سبب یابد بدرد سلسله

بی سبب بر خود نگرید روز و شب
آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهان
دست عباس علی از تن جدا

حرف ما را باز دل در بر طپید
هر که گوشش ایستاده بود و می شنید

گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست
ضیغم آشفته اندر بیشه نیست

بر کنام کو گرفتار خود است
فارغ از من محو دلدار خود است

نیست هم حالی چو سابق در برم
بر اسیری رفته است از کشورم

رفته اندر شهر حسن موی دوست
خاک بر سر میکند در کوی دوست

بیخبر کاینده بود بر جای خویش
می بنوشد حرف و میگردد پریش

هست اینهم ز اتفاقات قضا
کاین دل سودائیست اینهم بجا

هان کجا بودی دلا در این سفر
مدتی بد گر تو بودم بیخبر

خوش حضر باشی بجا نیک آمدی
از بلا دور و نزد نیک آمدی

خوش ز حسن کفر رو گردی بتن
شرط ایمان شد بلی حب وطن

گرچه تن نبود وطن این صحبت است
موطن اصلی جهان وحدت است

مقصد اصلی بود اقلیم چین / مرد چینی عارف کامل یقین

چین بود هم مملکت معنی شهر جان / گر که دانستی اصطلاح چینیان

اوّل ار داری هوای ارض چین / باید آموزی زبان اهل چین

پس سوی مقصود اصلی رو نما / رو ز چاه طبع در شهر فنا

چون زبان چینیان آموختی / ز اصطلاح خویش لب را دوختی

ز اصطلاح زبدة الاسرار شان / ره بری کی شد چین پارسان

زبدة الاسرار تا اقلیم چین / رهنمای است گر داری یقین

زبدة الاسرار را ای مرد دین / تا نخوانی رو مشو در راه چین

زانکه دارد راه چین افزون خطر / زین کتاب ار براه کردی باخبر

اصطلاح چینیان اوّل بیاب / پس قدم در راه چین نه با شتاب

ذوق فهم زبدة الاسرار نما / گر نداری از طریقت وهم ثنا

هر که ذوق جان گل بستان اوست / زبدة الاسرار جز جان اوست

ذوق معنی غیر ذوق صورت است / ذوق معنی روضهٔ بی آفت است

ذوق

ذوق معنی غیر ذوق صورت است ‌‌ ‌ ذوق معنی روضهٔ بی آفت است

ذوق حس دارد یقین هر جانور ‌ ‌ ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر

گر نداری رشتهٔ عشقی بکف ‌ ‌ بر تو زیبد چونکه حیوانی علف

ذوق عرفان میدهد آدم نشان ‌ ‌ ورنه هر کس راست ذوق آب و نان

نیستم پروا کنون اینجا بایست ‌ ‌ کاختلاف ذوقها گویم ز چیست

نکته بفهم حرف ما چالاک شو ‌ ‌ در طریقت واقف از ادراک شو

زبدة الاسرار ما را آید کی ‌ ‌ گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان
مملکت فقر بفنای خویش نکوشد بسرّ و ما اتصلوا الا فرق بینهم و بین جبلتهم نرسد
و در ضمن بیان بتفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن حسن
و شهادت آن مولا زادهٔ ممتحن نکته را دریاب.

هر متاعی را دکانی خود سزاست ‌ ‌ زبدة الاسرار دکان فناست

گر ترا ذوق فنا در کار نیست ‌ ‌ حاجتت بر زبدة الاسرار نیست

خواهی ار اسرار ما را بنگری ‏ ‏ بایدت تحصیل ذوق دیگری

غیر آن ذوقی که در کار و خراست ‏ ‏ آدمی را فهم و ذوق دیگراست

همچنین جز ذوق انسانی بود ‏ ‏ عارفان را فهم و ذوقی می بود

پیش ذوق عارفان اندر بسیچ ‏ ‏ فهم و ذوق آدمی هیچ است هیچ

تا نیابد ذوق عرفان را دلت ‏ ‏ زبدة الاسرار ندهد حاصلت

هر کسی اندر جهان جست و جو ‏ ‏ طالب هر چیز گردد ای عمو

باشد از وی حاصلی را ملتمس ‏ ‏ حاصل این مثنوی عشق است بس

شوق عشقی گر بسر داری بیاب ‏ ‏ راه در رسم عاشقان زین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودنست ‏ ‏ راه صحرای عدم پیمودنست

این فنایت بی بقائی کی بود ‏ ‏ هر فنائی را بقا در پی بود

چون بشهر چین عشق آن پری ‏ ‏ رو کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین ز هستی دم مزن ‏ ‏ ورنه خود را بی جهت بر هم مزن

دعوی هستی بود خود بینیست ‏ ‏ در حضور پادشاه چینیست

چون

چون شدی در پیش شاه دین عَلَم — هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق — خواهش هست بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش — واگذارد بر تو مال و ملکتش

شاه چینی را اگر با او نشست — در حجاب قدس پنهان و خسر بست

هر که آمد آن صنم را خواستگار — غیرت شه بر کشد رو دوش بار

کی وفی ناخورده می مستی کنی — در حضورم دعوی هستی کنی

این حکایت را حکیم معنوی — شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان آن حکایت را تمام — تا بیابی سر عشق لا کلام

همچنین فرموده آن کامل فنون — در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن کم لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن باره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت — کردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال — رو تو ثابت کن که دارم من مثال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو

بیگرای از جهل گفته ناحقی / پر زسرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شد مجد و لال / تا دهد آن دختر با ملکت و مال

طالب او چون شدی پیری کزین / ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

چونکه بر دستور آن شیخ امین / عرضه کردی خویش را بر شاه چین

عشق او چون ترک شهر و خانه کن / پیش شمعش خویش را پروانه کن

آمد اینجا یادم ای نور دو عین / قصهٔ داماد شاه دین حسین

قاسم آنکو کرد جان کابین عشق / زد قدم مردانه پس در چین عشق

آتشین عشق را بالا شکست / شیشهٔ هستی به سنگ لا شکست

شد بنزد شاه چین مردانه آ / کی شه بی مثل و بی انباز و یا

بر بشارت گرچه از خود مرده ام / چون نبودم هیچ جان آورده ام

گر قبولت هست در کوی فنا / سازمت این جان مسکین را فدا

شاه فرمودش درین ره ناگزیر
بایدت دستوری از پیری کبیر

چون ز وی تائید تا پیر رهت
از ره و مقصد نماید آگهت

در زمان شهزادهٔ فرخنده کیش
شد مؤید از روان باب خویش

یادش آمد کز پی دفع حزن
بسته تعویذی ببازوش حسن

چون گشود آن را شد از راز نهفت
واقف و هم با مراد خویش جفت

شاه دین فرموده بودش کی حبیب
چونکه غم خویش را بینی غریب

بی مرادی کن براهش ترک سر
در مراد و نامرادی درگذر

شو چنین عشق او بی پا و دست
چون شدی اقلیم چین بهر تو است

زبدة الاسرار هم در شور عشق
هست تعویذ تو بر دستور عشق

اندرین تعویذ پر معنی صفی
کرده آگاهت ز اسرار خفی

خود تو این تعویذ بگشا در چنین
تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب
شاه چین سلطان غفار الذنوب

تا درین چینت هوائی بر سر است
کی وصال شاه چینت در خور است

چون شدی در عشق فانی شاه چین
بر تو بخشد ملکت چین و ماه چین

نزد آن سلطان قهار غیور
کاهل هستی از حریمش مانده دور

تا ترا اظهار هستی ز هره است
جانت از الطاف او بی بهره است

سوز در نار جلالش جان خویش
بگذر از آمال و از اعیان خویش

تا ترا چون جنید آن شاه وحید
فارغ از اندیشهٔ بیم و امید

جز غم عشقش هوائی در تو نیست
فانی او فی و مائی در تو نیست

نی طمع بر ملک و مالش بسته
نی دل و جان بر عیالش بسته

ملک دو دختر بر تو بی پروا دهد
هر چه دارد مر ترا یکجا دهد

چون قدم در عشق شاه چین نهی
بایدت تحصیل پیر آگهی

تا وی آموزد ترا رسم و سلوک
تا چسان رفتار باید با ملوک

خاصه شاه چین که سلطان بقاست
جان سلطانان جناب پیشش فناست

مشکلی چون پیشت آید ای فقیر
باز کن تعویذ و بین دستور پیر

قاسم از دستور آن شاه رؤف
یافت چون از رسم و راه چین وقوف

بود آن تعویذ مرد راه عشق ‌‌ ‌‌ پا و سر گم کرده نزد شاه عشق

این زمانش دید شاه بی‌نظیر ‌‌ ‌‌ سالک چنین گشته با دستور پیر

آمده در خانه از ره نی ز بام ‌‌ ‌‌ با خبر از راه و رسم چین تمام

شاه فرمودش که ای پیر چنین ‌‌ ‌‌ شیخ ربانی حسن سلطان دین

کرده در حقت سفارش شاه من ‌‌ ‌‌ جمله را آرم بجا اندر زمن

هر چه در حق تو فرمود آن کنم ‌‌ ‌‌ مر ترا در شهر چنین سلطان کنم

چون تو جان در راه ما کردی فدا ‌‌ ‌‌ محرمی اندر حریم راز ما

داد بر وی دختر معصوم خویش ‌‌ ‌‌ کرد با او رافتی ز اندازه بیش

چون مؤید گشت از پیر خبیر ‌‌ ‌‌ شد بلک صورت و معنی امیر

تا نوانی گر تو تا حق یکدم است ‌‌ ‌‌ وان دم اندر پیر فرخ مقدم است

باز بین کان شیر مرد پاکدین ‌‌ ‌‌ چون قدم زد در ولای شاه چنین

چون به میدان شد بلند آواز کوس ‌‌ ‌‌ نی ز خود ماندش خبر نی از عروس

بانگ طبل آن بیک حقیقت ای کیا ‌‌ ‌‌ که زنند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه | عاشقان دادند جان عاریه
زان صدا استلاک مستعجل شوند | در مقام ترک جان یکدل شوند
آری آری کی کند صبر و شکیب | عاشقی بر آنکه زند بانگش حبیب
حق ز بانگ طبل اندر کربلا | عاشقان را سوی خود میزد صلا
این صدا بر جان طالب غالب است | عاشق بی دست و پا را جاذب است
جان عاشق زین صدا جاجم شود | بهر رفتن دست و پایش گم شود
زین صدا عشاق بی افسر دوند | سوی میدان فنا از سر دوند
این صدا از حق ندای ارجعی است | زین صدا اگر گوش جان مدعی است
لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس | چشم را نادیده پوشید از عروس
گشت یکسان پیش او عیش و عزا | بر سر عیش و عزا زد پشت پا
پیک حق را گفت ای پیک حاضرم | هر بلا کز حق رسد بر جان خرم
عاشق صادق ز غم آزاده باش | امتحان حق رسید آماده باش
گفت چون ترسم که هست این طبل عید | کو دهل ترسد که زخم او رسید

ای حریفان من از آنها نیستم — گر خیالاتی درین ره بایستم

عاشقم من کشته ام قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا

فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

عیش و شادی نزد عاشق لعبت است — من نه طفلم نه برانم حاجت است

من بفرق عیش و شادی پا زدم — عیش عاشق ترک جان است آمدم

سوی میدان تاخت از بهر نبرد — شد کمیت همتش میدان نورد

چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت — از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا — بر بیانش گوش معنی بر گشا

تا شوی در بحر تحقیقات محب — واقف از سر ادعونی استجب

تا بنور اهیت از سلطان جود — بر تو زان ره میرسد فیض وجود

شد نکرده هرگز این ره نیم دم — ور شود مسدود گردی تو عدم

وانگهی کان از تو باشد تا وجود — هست نزد عارف او قوس صعود

زین تعینها و قید لا تعد — آن ره قوس صعودت گشت سد

مرتفع گردد چو زین ره هست حجاب — هست بی‌شک هر دعایت مستجاب

ترک هستی معنی لابد و دعاست — پس دعا مخصوص ارباب فناست

تو درین حال از دعا مستغنیی — حق دعا گوید تو در وی فانیی

لاجرم فرمود پیر رهنما — مولوی آن قبلهٔ اهل دعا

چون خدا از خود سؤال و کد کند — آن دعای خویش را چون رد کند

پس تو در حق فانی و بیهوش باش — او دعایت میکند تو گوش باش

چون در و گشتی تو فانی عنقریب — او دعاگوی تو هست و هم مجیب

باز باید گشت سوی مدعا — شاه دین فرمود تا سم را دعا

بُد دعای شاه را معنی به این — کو نگردد کشته در میدان کین

بل دعا این بود سر و حاصلش — تا کند بر ذات مطلق واصلش

جان و سر را لاجرم چالاک داد — در ره حق هرچه بودش پاک داد

درمیان عیش و عروسی را ندید — هرچه آمد تیر کین بر جان خرید

پیکرش در عشق شاه ذوالجلال | شد بزیر سم اسبان پایمال

نی ز جان در عشق شه تنها گذشت | ز اصل چون و فرع چون یکجا گذشت

ای اخی در کار دل مردانه باش | عقل را بگذار و رو دیوانه باش

خواهی ار ظاهر شود خویشتن | زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بیخویش یافت | نکتهٔ این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را عوارض ببیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بحقیقت وجود در ضمن

شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام فرماید

دیدهٔ حق بین ز حق جو ای پسر | پس مؤثر را عیان بین در اثر

تا بری پی بر مؤثر از اثر | معرفت را نیستی کامل نظر

عارفان که در معنی سفته اند | این اثرها را عوارض گفته اند

معرفت مر ذات باقی را سزاست — عارضی را که دیگر دم فناست

زان سبب گفتند ارباب شهود — اصل نبود نزد عارف جز وجود

وانکه باشد اصل نبود جز یکی — کثرت از ماهیت آمد بیشکی

زانکه واحد صادر از واحد بود — هر که داند غیر ازین ملحد بود

چونکه مشرق گشت خورشید وجود — ذره ها را داد بود او نمود

ذره را در هستی استقلال نیست — فعل شمس است و خود او فعال نیست

نسبت ذرات بر ماهیت است — خود عدم را با جهت نسبت است

شمس را سایه نباشد ای پسر — سایه ها از نار دیوار است و در

سایهٔ خورشید غیر از نور نیست — بر تو محسوس است این مستور نیست

لاجرم فرمود پیر معنوی — بهر ما این راز را در مثنوی

منبسط بودیم و یک جوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چون که ظاهر گشت آن نور سره — شد عدد چون سایه های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

گوش هش را دار حاضر کن مرد — ز استماع این سخن جبری مشو

تا نه پنداری که گویند اهل سیر — خلق مجبورند اندر شر و خیر

ایستادی چون تو پیش آفتاب — بر زمین عکسی فتاد ای ذو اللباب

از تو است آن سایه نز شمس ای عمو — زانکه شد بسته سکون و فعل تو

یا چو در آیینه بینی روی خویش — خوی خود را ساز راج سوی خویش

زانکه در آیینه بنود خوب و بد — خوب و بد ز آیینه گردد بر تو رد

حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست — حسن و قبح سایه از خود یا ز ماست

ذات حق را چون بوحدت قائلیم — فعل واحد را ز واحد قائلیم

این همه گفتیم لیکن سر بپیچ — زین که جز حق هر چه اعراضست و هیچ

این من و ما با حجاب حسن اوست — پرده را بر در عیان بین روی دوست

تا تو اندر پرده هستی در کجا — کی برون بینی از آن روزن سما

زین تعینها بپوشان چشم دل — خویش را با دوست پس بین متصل

در جهاد نفس کافر نه قدم — تا شود مکشوف اسرار قدم

چون تعین رفع گردد از میان | جز وجود حق نه بینی در عیان
چون توئی رفت از تو عین او توئی | بی تغیر بحر و شطّ و جو توئی
در میانه چون نه ماند وهم من | زین فنا یابی بقای ذوالمنن
خواهی ار تفصیل این شرح نکو | باش حاضر تا بیابی مو بمو
چون علی اکبر شهید کربلا | نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود | خالق جان مالک غیب و شهود
مانده همچون ذات خود فرد و وحید | جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
*ای پسر یک قید تو اصحاب تست | بگذر از اصحاب و یاران در نخست
رونق بازار عشق این مفلسی است | آخر کار فقیری بیکسی است
تا ترا دل بند اصحابست و یار | چیست نبوی در طریقت ره سپار
هر چه داری کن دمی قربان عشق | نه قدم مردانه در میدان عشق
یک تعین خویش و پیوند تو است | این تعین تا توئی بند تو است
زین سخن بگذر شود تا خامه گرم | کو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاه را چون دید تنها آنجناب ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و تن واصلانرا منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکجا خرمنم سالک راه فنایت تا منم

هر که در راه تو سر داد آن ولی است ترک سر کردن کنون کار علی است

من علیم در تو لیکن دانیم فانیم گر لایق آن دانیم

باز هستم بر تو کار خویش را کار با مولا بود درویش را

ره روا یک جان من در راه تست واقف از حالم دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی خضر راه عشق اینک همتی

سر چه بالا کرد آن رب غفور سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته هر چه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته ما سوا را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای دُر دریای عشق مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل همساز تو تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل استمکین — کآخرین منزل بود آن ای امین

در سراپرده ز میدان باز کرد — باز از انجام بر آغاز کرد

کاندران منزل تو باشی صمد — تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد

پس عجایب بینی انجا ای علی — وار مخفی هرچه را بینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر — هست افزون اندرین منزل خطر

باید آنجا بار شیخ آگهت — بگذراند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل — لیک باید شیخ جسمانی دلیل

بیچنین شیخی که سلطان دل است — خود ازین منزل گذشتن مشکل است

چون علی اکبر بیابد پدر — سوی میدان فنا شد ره سپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود — عارفانرا رهبر و همراه بود

لیک تا دانی تو ای فرخنده پی — کاینچنین باید نمودن راه طی

از پی ارشاد و تکمیل ای شگفت — راه افزون رفته را از سر گرفت

چون سراج معرفت وهّاج شد — مصطفائی جانب معراج شد

جبرئیل عقل تا میدان عشق ‌ ‌ در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد ‌ ‌ تیغ لا بر فرق غیر پیر زد

ذات باقی نیست یعنی جز حسین ‌ ‌ عین نفی اند این تمام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند ‌ ‌ خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عقل اینجا خالی است ‌ ‌ ذات باقی عاشق میدانی است

شمس میدان تاب وحدت جره جست ‌ ‌ پرده های عقل و کثرت را بسوخت

هستی و همی سحاب کثرت است ‌ ‌ در پس آن آفتاب وحدت است

هستی شهزاده چون شد بر کنار ‌ ‌ ابر وا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق را نور او ستار او است ‌ ‌ چیست سبحات جلال انوار او ست

مرتضی آن پادشاه پاک دل ‌ ‌ گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال ‌ ‌ کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب ‌ ‌ شمس حق را جلوه گر دید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر ‌ ‌ جلوه گر شد بی اشارات مشیر

نیست اینجا مر اشارت را زبان
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان

گرم شد زان جلوه جان آنجناب
در قتال خصم بی زور و عتاب

بر زبان تیغ او لا سیف گر
گشت جاری بهر الا ذکر

چونکه الا جلوه گر شد لا کجاست
در مقام عشق او و ما کجاست

حرص او چون دید معشوق وجود
بی تامل جلوهٔ دیگر نمود

بیشتر شد وجد و ذوق باده جور
کرد ساقی باده را پالوده تر

بعد هتک ستر او جانان او
کرد غالب ستر خود بر جان او

گشت غالب بر دلش جذب الا
شد دلش مغلوب ستر لا بعد

گشت شارق نور صبح منجلی
شد در و ظلمات کثرت مضمحل

وصف توحیدش چه در دل نسخ بود
هیکلی را دید کافزون دیده بود

ستر لو کشف الغطا شد منجلی
دید راز آن علی را این علی

چیست لو کشف الغطا توحید عین
هیکل توحید بود حسین

شد چو بر وی کشف اسرار وجود
دید در دار وجود اندر شهود

جز حسین بن علی دیار نیست | اوست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله نیست | نیست با او هیچ و او در جمله هست

تا باسما شد بجانش فتح باب | تا بحق زینجاست باقی یک حجاب

تا فنا اینجا مقامی بیش نیست | از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی گو گوهر اسرار سفت | این مقامت را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ | نفی اوصاف تو شد و اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف و ذات | تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالک اینجا گرچه اوصافش فناست | لیک آن غیر شئونیتش بجاست

چون که از وی نفی این اثبات شد | عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذات مطلق است | فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید | جلوهٔ شیخ است ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او را در رسید | ذات حق را در وجود خویش دید

نکته باریک است بگشا گوش جان | تا بفهمد فهم پستت ای جوان

فهم این نی کار عقل دانی است — عقل را بگذار کاین وجدانی است

گوش جان بگشا نگفتم ای عنود — در تعین مندرج باشد وجود

بل تعین در ظهورش مالک است — او چو خورشید و تعین کوکب است

در ظهور بحت خورشید وجود — کوکبان را کی بود بود و نبود

کوکبات ار بینی تو اینت مستتر است — روز روشن پیش چشم تو شب است

ذات از فرط ظهور ای پاک جیب — هست در عین بطون مستور غیب

چون حجابات تعین جمله سوخت — نور خورشید حقیقت برفروخت

هر تعین در وجود حق هباست — تا نگوئی نشاء می در کجاست

نشاء نی در باده و خود باده است — تا ننوشی باده کی گردی تو مست

نشاء خود عین می است و نی می است — نشاء می هر که نوشد در وی است

نشاء ما اندر حواس مردم است — نشاء نی در ساغر و نی در خم است

ورنه باید خم می مستی کند — پس عدم چون دعوی هستی کند

زانکه از می نشاء مقصود ماست — بر وجود نشاء خم می بپاست

نشأ دَرمی کی عیان بیند کسی / می چو نوشی نشأ ها بینی بسی

معنی می نشأ های وافره / صورت او المجاز قنطره

چون نشاط می نمی باشد غرض / صورت می آن حقیقت را عرض

پس مراد از هر عوارض علت است / در وجود عارضی هم حکمت است

علت می آن نشاط هستی حقی / لیک بی معلول نبود علتی

عارف آن باشد که در معلول دید / عین علت را و آن علت گزید

علت تنزیل قرآن مجید / نیست الا مصطفای پاک دید

صورت تنزیل قرآن احمد است / غایتش فهم رسول امجد است

غایت شرع رسول ای مقبلی / هیچ نبود جز تولای علی

سر نظم مثنوی مولوی / نیست الا آن حسام معنوی

بحر الاسرار مظفر ای جواد / غایتش بود بجز مشتاق داد

همچنین رحمت علی هر در که سفت / از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی / زانکه غایت علت است و مخفی

در فنای شیخ کردی ای فقیر / بر وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید / شبه احمد کو که در میدان چخید

بازگو زان یوسف دشت بلا / حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چه شد بروی عیان / ماند باقی یک تعیّن بس گران

آن تعیّن کاخرین منزل بود / بس گران در نزد اهل دل بود

گفت زین رو زاده شاه شهید / این تعیّن را بجان ثقل الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب / تشنه تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی ز شاه / گشت وز میدان شد اندر خیمه گاه

کی پدر از تشنگی جانم گداخت / سینه را شاید از جامی نواخت

گرچه ز اقسام تعیّن رسته ام / کرده سنگینی آهن خسته ام

زین تعیّن ساز جانم را خلاص / تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

ثقل آهن چین ذات سالک است / کان بجا و ما بقی مستهلک است

لاجرم ز آهن سینه او شاه جود / زانکه آن همین شوقی را فزود

چون

چون علی در ذات عالی شد فنا / زان فنا شد مالک ملک بقا

پس دهانش را بخاتم مهر کرد / تا نگردد فاش راز اهل درد

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

تا تو در بند مجازی ای پسر / زین حقایق نیست جانت را خبر

زین مجازی نفس دون تا نگذری / کی به اسرار حقایق پی بری

کنده هستی را دمی از پا درآ / پس به بستان معارف کن گذر

تا بدانی در معنی را که سفت / وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک / ای فدای همتت جانهای پاک

ای که تا در نظم عشق از همتت / گشته ام غواص بحر حکمتت

هر زمان آید بدست گوهرم / گوهر دیگر بعون حضرتم

چه از تو شد جان صفی گوهرشناس / پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس خویش را / نعمت خود آموز هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم　　وا ز زبان تو ثنای تو کنم

همتت را تا صفی در کار دید　　مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا باخر یاریم کن در کلام　　بل بعونت مثنوی گردد تمام

چون بعونت ترک جان و سر کنم　　در حق اثبات علی اکبر کنم

چون علی در ذات شاه ذو العلا　　شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز　　جسم خود را کرد وقف تیغ تیز

آن ز حق بیگانگان بد پسند　　کاهل شرع و قاری قرآن بدند

بهر قتل حق ز هر سو تاختند　　کین حق اظهار از دل ساختند

تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع　　نی توان خوردن فریب اهل شرع

جسم حق چه از کینهٔ اهل بلا　　کشته از شمشیر و خنجر جا بجا

اسپ او یعنی عقاب تیز پی　　کان ره معراج بس بر کرده طی

احمدی را دید کز میدان رزم　　عزم معراجش بدل گردیده جزم

شسته دل یکجا ز نقش ماسوا　　دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این کُشتهٔ واحد است — صد هزاران زخم بر روی وارد است
شد سوی افلاک وحدت ره سپر — بر و از میدان کثرت شد بدر
چون حسین آواز او درک یا ابا — زو شنید آمد بمیدان وغا
دید نبود در جهان از وی اثر — گشت هر سو در سراغش ره سپر
زد صدا او را باواز جلی — گفت نه بینم در کجائی یا علی
گفت ای شه در بیابان فنا — نیستم دیگر مکان و جسد و جا
از مکان و لامکان بیرون شدم — عین ذات حضرت بیچون شدم
جام تحقیق ای پدر نوش کن — معنی این علی را گوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا — جانش گردد غرق دریای لقا
در وجود حق وجودش گم شود — قطره در دریا فتد قلزم شود
لاجرم در عالم صورت دگر — نیست یکمو از وجود او اثر
پس علی چون رو بجمع ذات کرد — نفی حق را ذات حق اثبات کرد
رست جانش از مقام تفرقه — در گلو گم گشت نداء شقشقه

دانشش اندر مقام فرق خواند / چون بجمعیت اینجاش سوی جمع راند
زانکه ذات آن شهنشه ذات هواست / وحدت و کثرت همه در تحت اوست
چون علی را اندرین کثرت نیافت / هست کثرت را و در وحدت شتافت
دید در صحرای وحدت واردش / متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ای صفی شد رخش نطقت تیزرو / سرها گردیده از دستت جلو
کش عنانرا باز و بنگر سوی پس / همرهانت اوفتادند از نفس
پس کشیدی رخش معنی را رکاب / شد زمین گرد و هوا تا کی سحاب
پس دوید اندر قفایت بیدرنگ / خاک عقل سامعان گردیده لنگ
گفت آنشاهی که بر ما بد شفیق / الرفیق ای راهجو ثم الطریق
هین چه گوئی ای فقیر ره سپا / تازه گردیده است رخشم گرم پا
نه از جلو آگاه هستم نه از قفا / گر سر همراهیم داری بیا
گرچه رخشم دل برفتن بسته است / لیک در رفتن هنوز آهسته است

تاکنون اندر زمین ره میپرید — زین سپس اندر هوا خواهد پرید

آنکه فرموده الرفیق اندر طریق — بهر عاقل گفت نی بهر عشیق

تا مرا عقل و شعوری بد بسیر — با رفیقان بود جانم ره سپر

تا که بصحرای جنون آواره ام — بالش نرم است سنگ خاره ام

می ندانم آشنا بیگانه را — میزنی تا کی صدا دیوانه را

خود چه غم دیوانه را گر خواه ره — که تو در ره خسته و ماندهٔ

هین برو ای عقل زپیش در طریق — با تو دیگر نیست رفیقم شفیق

زانکه تو بد حیله جو یا پی ملی — نی سواری نی سوار دلدلی

هم چو طفلان بر نشسته بر نئی — در خیالت فارس دلدل آئی

عاشق دیوانه بحرش بی پا است — اسپ چوبین زیر پایش دلدل است

نی خبر از حیله دارد نی ز پل — هست یکسان پیش پایش خار و گل

هین برو ای عقل ترک ما بگو — ورنه من دیوانه همراهی مجو

من چه غم دارم که شد پای تو لنگ — کو بجای خود بمان و باش سنگ

ای که در سر عاشقی ناخوانده‌ای — تو بره سنگی و بر جا مانده‌ای

ذوق عشقت گر جوی در جان بدی — کوه و صحرا در رهت یکسان بدی

ای صفی تا چند این طاق و طرم — هر چه خواهی گوی و کم کن اشتلم

لحظه بر جای خود ساکن مباش — گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند — ورنه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم دیوانه را — کو فرو کن سیل شهر و خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود

هین مپوش ای خضر و کم کن گنج را — زیر دیوار شریعت گنج را

زانکه پس این دیوار را من بر کنم — گنج را از زیر او پیدا کنم

من خود آن گنجم کنون پیدا شوم — گو میان انجمن رسوا شوم

هین بگو خضرا که اسرارت چه بود — بهر موسی ستر اطوارت چه بود

هین چه پرسی حال ما هر چه هست — کاین تماشائی بیخود و مجنون و مست

نزد آن کو بیخود و مستانه است — حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز | کامدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام و بیان آنکه چون
طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید در تحت اراده او اراده و اختیار
و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موتوا
ارادی این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد باید
سالک بقوه ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فایض
گردد بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را
سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را
بقتل رسانیدم و شراکت اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود
فاراد ربک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد و تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی زامر حق شیدای خضر | در بیابان طلب جویای خضر

روز و شب اندر سراغ او شتافت / تا ورا در مجمع البحرین یافت

مجمع البحرین اگر دانی دل است / واندران مسکن همی پیر کامل است

گر تو نی جویای آن پیر مذل / رو بسوی مجمع البحرین دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام / این سلام خاصگان باشد نه عام

داد بعد از این سلام و این خطاب / خضر راه عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان با لخلق / چیست کارت با فقیر پاک دلق

گفت مامورم ز خلاق جهان / خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است / تو نبینی حکم تو بر ظاهر است

جز که کردی چون بصحبت یار من / پس نمانی صبر اندر کار من

گفت تا من خدمتت را حاضرم / در فعال خویش بینی صابرم

پس روان گشتند ز انجا مستقیم / تا کنار ساحل بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون / یوشع و موسی و خضر ذوفنون

شد چو کشتی سوی دریا ره سپر / خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کشتی نو سازنه سوراخ کرد ‌‌ ‌ ‌ جان موسی را بخود گستاخ کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع ‌ ‌ ‌ ‌ گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت زاول جرم حق آسان گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ جرم اول بود و شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ با غلامی در مقابل آمدند

خضر خواند او را ز یاران اتفاق ‌ ‌ ‌ ‌ در کنار و کشتنش از تیغ حاق

باز شد آشفته موسی کی پناه ‌ ‌ ‌ ‌ از چه کشتی بنده را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه واقف نیستی زاسرار من

گفت غافل بودم این بر من مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ عذرم از عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند زانجا هر سه یار ‌ ‌ ‌ ‌ تا بسوی قریه شان شد گذار

ز اهل آن قریه برایشان وقت شام ‌ ‌ ‌ ‌ نه کسی ره داد نه نان و طعام

بود دیواری قریب قریه کان ‌ ‌ ‌ ‌ بر فتادن بود مشرف در زمان

خضر ویران کرد هم اندر دمش ‌ ‌ ‌ ‌ ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش

گفت موسی ساختی با محنتی ‌ ‌ ‌ ‌ این جدار کهنه را بی اجرتی

واهل این قریه ندادند آب و نان — چون بپرسی زین عمل پیچم زبان

خضر گفتا تنگ شد جای نفاق — در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش کن تا با تو ای فرخنده کیش — باز گویم حاصل افعال خویش

از شکست کشتیم گر طالبی — بود مقصود رفع ستر غاصبی

کانشه غاصب هر آن کشتی که دید — بی ز علتی بحبر خویشش برگزید

وان یتیمی چند را تا اغتشاش — در نیاید زین تعطل در معاش

پس شکستم کشتئ را تا به سر — تا شود از صاحبانش دفع ضر

چیست این کشتی دل مرد مرید — شاه غاصب نفس جبار عنید

تا ترا این دل درست و بی شکست است — رهن جور آن عدو سرکش است

چون بدست شیخ ره وادی تو دل — کشتیت را بشکند شیخ مدل

تا ز شر نفس کافر وا رهد — چون رهید اشکسته را مرهم نهد

لاجرم فرمود حق با اهل سر — هست جایم در قلوب منکسر

هر دلی کاشکست اندر وی منم / در دل اشکسته تا کی جستنم

گر دلت بشکست آنگه در وی است / زین شکستت صد درستی در پی است

دل گرا و یار است کو بشکسته باش / در طبیب آنست کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست / که دل ارباب دل در دست تست

گر دل ما را غم عشقت شکست / کو شکسته باش کز بهر تو است

در دل بشکسته چون داری تو جا / شد دل اشکسته ما را ادعا

در غم عشق خود ای کامل هنر / کن دلم را هر زمان اشکسته تر

هر دلی کاشکسته مهر تو نیست / آن دل حیوان بود نی زادمی است

چون رهاندی کشتی ما از خطر / کو چرا بشکست کشتی را خضر

ور شکست آن را بفرمان خدا / وا وارا دست را نجود نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چون گذارد اول قدم / دل کند تسلیم پیر پاک دم

این عمل با اختیار خود کند | جذب حق پس زاختیارش برکند
این اراده نسبتش بر طالب است | زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون کشت و رست از اختیار | شد اراده او اراده کردگار
شیخ گرچه فعل او فعل خداست | لیک در تکمیل ما همراه ماست
سالک ره هر کجا سازد وطن | شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و سالکی | خضر با آن دانش و فرخندگی
لاجرم گفت از اراده خویشتن | فلک را معیوب کردم در سخن
باز گو ای عارف کامل مقام | خضر ببرید از چه حلق آن غلام
وز اراده حق بداران فعل نیک | خویش را با حق چرا سازد شریک
لب به تحقیق ار و نا برگشا | بر رخ معنی در دیگر گشا
موسیا باشند گر داری یقین | والدین آن غلام از مومنین
والغلام مشرک و نا اهل بود | همچو کنعان پای تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت پیدا مقتضی | تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته را سر از من است ‌‌ گرچه در شرع تو نامستحسن است

ای صفی ای خضر وقت عارفان ‌‌ سر این فعل خضر را کن بیان

نفس اماره است آن سرکش غلام ‌‌ کشتنش بر خضر واجب فی کلام

عقل و روح آن دو والدین متقی ‌‌ که از ایشان زاده این نفس شقی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ‌‌ دامن آن نفس کش را سخت گیر

پیر را بود در این کشتن غرض ‌‌ جز که نفس مطمئن بدهد عوض

نفس را تسلیم پیر راه کن ‌‌ شر این خونخواره را کوتاه کن

تا بود او زنده عقلت مرده است ‌‌ غول وسواسش ز راهت برده است

ای اخی تو یوسف مصر هشی ‌‌ که اسیر این چه یوسف کشی

نفس خود را کش در از این قعر چاه ‌‌ تا شوی در مصر معنی پادشاه

باز گو خضر از در این قتل عظیم ‌‌ از چه رو گفتی اردنا با کلیم

نسبت این فعل را گو با چرا ‌‌ هم بحق دادی و هم بر خود چرا

سالکان راه از دم پیر دل ‌‌ چون که خواهند نفس دون را مضمحل

عون حق همراه سعی وی شود ‌ ‌ ورنه بی عون خدا این کی شود

گرچه اینجا مست چشم ساقی است ‌ ‌ لیک از هستی هنوزش باقی است

فانی است اما نه در ذات وجود ‌ ‌ بلکه در اوصاف آن سلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود ‌ ‌ خود ارادهٔ او ارادهٔ حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق ‌ ‌ کین اراده هم ز من بد هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است ‌ ‌ ورنه خضر اندر ارادت مالک است

چونکه همراه است با ما رهنما ‌ ‌ از مقام ما سخن گوید بما

ریشهٔ نفس ولی را تیشه کن ‌ ‌ فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس دون ‌ ‌ اشتغالی هست جانت را فزون

در میان بین هستی خود را تو باز ‌ ‌ فعل خود یکجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود ‌ ‌ خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی جبر حقیقی این بود ‌ ‌ وین مقام عارف حق بین بود

بازگو ای قطب افلاک شهود ‌ ‌ علت تعمیر دیوارست چه بود

ساختی ویران جدار ای منتجب | فعل را نسبت چرا دادی برب

موسیا در زیر دیوار مجاز | بود کنجی کان حقیقت بود و راز

وان دفینه از یتیمی چند بود | کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحب آن بود مرد صالحی | نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب با وقو | که برند آن کنج فرزندان او

گر که می افتاد دیوار ای کلیم | فاش میشد کنج اطفال یتیم

این جدار ای جان مجاز و کثرت است | زیر او بنهفته کنج وحدت است

صاحب این کنج پیر کامل است | کان پدر نسبت بارباب دلست

وان یتیمان عارفان سالکند | کز پدر بر کنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای پناه | نیستشان بر کنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وارهد | بر سر کنج حقیقت پا نهد

پس نگردد چون در آنجا بند فرع | خواهد از کنجش فتد دیوار شرع

زانکه آنجا جانش غرق وحدت است | کی مقید سالک اندر صورت است

هست حایلش درمیان جمع و فرق — نیست یکجو التفات او بفرق

چون ز فرق آن سالک اندر جمع تاخت — شیخ از ارادتش با رب منسوب ساخت

پس خضر گر گفت اینجا ای کیا — از ارادهٔ حق بد این باشد روا

لاجرم آن پیر کامل شمع جمع — که برو باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ای صفی — سازدش گنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب را از وحدتش — آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع ار پی این بود — عارفان را منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود — در دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع دیمومیت است — واصلان را سر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد — بود دائم ذات او دیموم شد

روشن از جمع است چون خود شمع او — فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعینه شد شه شاه خلق

با تقدم ما تأخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحاً مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
و ما تأخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطاً مستقیما بدان ای سالک
طریق هدایت و طالب وصول بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر
اسمای حسنای الهیه است از مرتبه وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس
بلباس ناسوتی عنصری گردد و تعینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب
وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهده ذات شود و محققین
صاحب شهود این تعینات را ذنب معنوی دانسته اند لهذا سالک را در سلوک
من الخلق الی الحق که آنرا متکلمین قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده
شود و رفع تعینات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفا
حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کبایر هستی توبه کند و غرق بحر رحمت
خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته و جل شانه و عظم برهانه شود
و در آن مقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند
و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و اینمقام را

تحققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع خوانده اند سالک مجرد از تعینات
مذکوره اضافیهٔ شهودیه متعین و مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب
و مقهور آن تعینات گردد با آن تعینات اضافیه کثرتیه او را حجاب مشاهدهٔ
ذات و جمع اسما و صفات شود هست نکته و با تا ختم و الله

العالم بحقایق الامور

احد ای تو شمع جمع وحدتی
گو مقید در لباس کثرتی

تو بذات خویشتن بودی احد
نه تعین بود ذاتت را نه حد

گر کنون اندر لباس کثرتی
ما سوا را علتی و غایتی

تا شود معلول از علت خبر
بستت از میم امکانی کمر

چون سفر کردی ز جمع خود بفرق
ساخت روشن نور نامتناهی شرق

جانت چون پوشید ای سلطان ناس
از تعینهای امکانی لباس

وان تعینهای امکانی لقب
شد حجاب جمعیت ای کامل ادب

وان حجابات ارچه اند جنب تو
محترق بگشت هر یک ذنب تو

پس ترا آموختم در عین فرق | سرّ توبه ای امام اهل ولق
توبه چبود گر گشائی نیک سمع | از مقام فرق برگشتن بجمع
توبه چبود نزد ارباب شهود | جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چون عارج شود | از همان قیدش که جان خارج شود
زان تعیّن کرده استغفار او | رفته زان هستی برون یکبار او
رفته رفته کشف هر یک زان حجب | توبه زان جرم است نزد اهل لب
شد چو از اقسام تعیّناتش دل | رفته و با ذات مطلق متّصل
پس بفضل حق تعالی مرد راه | پاک گردد جانش از لوث گناه
جان سالک چون شد از هستی خلاص | گردد از حق مورد غفران خاص
تاج کرّمنا حقش بنهد بفرق | پس روان سازد ز جمعش سوی فرق
بر سر راه آید از منزلگه او | گمرهان را تا نماید خوش ره او
احمدا دادم ترا فتحی مبین | گشت جانت فتح باب متّقین
سرّ توبه مر ترا آموختم | پرده های هستیت را سوختم

داده‌ست در فرق بعد از جمع راه — تا کنت ملک جمع و فرقی پادشاه

فوق‌های ما تقدّم را تمام — از تو کردم عفو ای جمعی مقام

هم حجاب ما تأخّر را ز تو — رفع کردم تا نگردی بند او

در مقام فرق‌های کامل نصاب — نیست با جمع ما یکمو حجاب

نعمتی دارم ترا افزون و خاص — کان ترا دارد بکمال اختصاص

انبیا را من ندادم بیشکی — آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون — ورنه عهدهٔ شکر آن تا کی برون

ما ترا در شکر خود نصرت دهیم — صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس آنکه داری ای نبی — ظاهر و باطن معینی چون علی

گرچه او یار است با هرکس نهان — لیک یار تست در عین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب — نیست هرکس را درین نعمت نصیب

پس ترا مخصوص دادم این نعیم — تا و بیت گشتم براه مستقیم

الحمد اما شاکر این نعمتی — مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا

احمدا تا حیدرت باشد معین / در دو عالم خسروی و بیقرین

احمدا ذات علی ذات من است / محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمهٔ یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را / بر ولای مرتضی خوان خلق را

هین قم اللیل ای مه مزملم / کن بیان وصف ولی کاملم

احمدا از سر بینداز این گلیم / خلق را خوان بر صراط مستقیم

راز کم پوش ای بشیر بی نذیر / امر ما را بر صغیر و بر کبیر

گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول / گر نگوئی نی بلغتی نی رسول

احمدا جسم ثابت جان کجاست / بی تولای علی ایمان کجاست

احمد اگر مهر او باعث نبود / سر قدم را سودی از حادث نبود

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

جود من موقوف مهر مرتضی است / طالب حیدر رهین جود ماست

گر نبود اظهار فضل حیدرم / در نظر حاجت چه با پیغمبرم

احمدا من بر خلایق مشفقم / هم مر ایشان را ز شفقت خالقم

خلقشان کردم که ربانی کنم / نی عبث جان بدهم و فانی کنم

اوست ربانی که حیدر زوده است / ورنه جانشان در بدن بیهوده است

احمدا ظاهر نما اسرار عشق / کو نه بینند اعمیان انوار عشق

احمدا کن دعوت دیگر بقوم / قیل و قال است این نماز و حج و صوم

از شریعت این ولایت مقصد است / ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمهٔ الم یجدک یتیما فآوی

احمدا آور یتیمی را بیاد / چون ترا دیدم یتیمی نامراد

نه تو بودی آن یتیم بی پدر / از یتیمی بینوا و دربدر

پس شدم من خود کفیل و صاحب منت / دادم اندر صدر عزت مسکنت

خود پدر گشتم ترا از بدو حال / تا شدی زان تربیت صاحب کمال

وان علی را ز ابتدا تا آخرت / ساختم هر جا معین و یاورت

پس دل و جان از عطایم شاد دار / وانچه کردم با تو ز احسان یاد دار

ووجدک ضالاً فهدی

احمدا یا دار گر ملکت وجود — رخت بستی چون باقلیم شهود
تو بصحرای شهادت گم شدی — هم جدا چون قطره از قلزم شدی
من نمودم ره تو را در بحر جمع — روشنت کردم بجمع خود چه شمع
گشتم از فضل خدای دستگیر — رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل قرب خویش جا — تا تو باشی کمرها زار رهنما

ووجدک عائلاً فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا — پس فقیر و تنگدست و بینوا
مر ترا از گنج حق ما لے نبود — اینچنین اعزاز و اجلالے نبود
دادمت گنج لقای دائمی — مدعایت را بر آوردم همه
چون شدی در عشق فانی منتقی — کردمت از گنج ذات خود غنی
این زمان نوحی تو اندر فلک من — صاحب گنج منی و ملک من
هر چه بود اندر خزینه هست من — بر تو دادم چون تو گشتی پیش من

کی ترا دادم ز گنج خویش [illegible]

تا شدی اندر دو عالم پادشاه

پس بیا وا آر ای یتیم بینوا	افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر

به یتیمان پس مکن قهر ای پسند	یاد آور از یتیمیهای خود
این یتیمان را پدر باش و شفیق	گمرهان را رهنما شو بر طریق
احمدا محروم سائل را مکن	نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن بین جاه تو را	دیدهٔ چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده	چون که گشتی آب حاصل را بده

واما بنعمة ربك فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه	زانچه دادم بر تو از اعزاز و شکوه
نعمت تام خداوند و لی	بر تو خلق است و در معنی علی
در ره مهر علی انگشت یافت	نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو از این نعمت که داری ای فتی	هم بده هر بنده کام قسمتی

مهرنم

مهربانم من ز بس بر بندگان — خواهم این نعمت بر ایشان جاودان

هر که زین نعمت نکرده بهره ور — نیست اندر جسم او روح بشر

نعمت ما بهر خاصان شد تمام — گر چه زان بی بهره ماند جان عام

زین نعم جان بشر کامل شود — جان حیوان گر چه زان غافل بود

احمدا زین نعمت خاصم بخلق — بهره ده تا ما کرا بخشیم حلق

گر چه زین انعام خاص بی بها — بر خلایق هست منتها مرا

لیک بر ما احمد امنت نهد — دست بیعت بر علی هر کس دهد

چیست بیعت جان بحق بفروختن — خویش را در نار عشقم سوختن

عشق حیدر در حقیقت عشق ماست — عاشق او عاشق ذات خداست

جان فروشی بهر عشق حیدری — سهل باشد حق چو باشد مشتری

مشتری حق است تا بایع که شد — عشق حیدر را بجان تابع که شد

ترک جان را عاشقی فرزانه کو — شمع ما روشن شود پروانه کو

هر که شد پروانه پیش شمع من — گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالکان

مرحبا پروانگان جمع حق ‌ ‌ ‌ داده جان درکربلا بر شمع حق

جملگی بر دور شمع کبریا ‌ ‌ ‌ جمع و جانفشان غرق جمع کبریا

پیش شمع حق همه پر سوخته ‌ ‌ ‌ سوختن را هم ز شمع آموخته

آتشی بر جان ز شمع انگیخته ‌ ‌ ‌ سوخته در شمع و پیشش ریخته

کشته زان پروانهای خسته جان ‌ ‌ ‌ دامن شمع خدا پروانه دان

در وجود شمع حق مبهوت و مات ‌ ‌ ‌ نی ز موت خویش آگه نه از حیات

لال و خاموش از صدا و دیده ‌ ‌ ‌ بی صدا و در شمع حق فانی همه

بهر جانبازی بدور شمع جمع ‌ ‌ ‌ بی خیال از مزد جانبازی ز شمع

هیچکس را نی خیالی در نظر ‌ ‌ ‌ جز خیال آنکه خود را زود تر

ناگهان بر شعلهٔ شمعش زند ‌ ‌ ‌ جان خود را پیشتر قربان کند

جان هر یک فارغ از اندوه و غم ‌ ‌ ‌ جز غم اینکه یکیست این جان و کم

جان هفتاد و دو پروانه بنام ‌ ‌ ‌ پر زنان بر دور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از وقتشان
غرقه عشق از قدم تا فرقشان

رفته بر باد محبت جانشان
تیغ ورز و بین نرگس و ریحانشان

آن یکی سرمست و آن دیوانه
آشنا با حق ز خود بیگانه

نه در آن که عاقل و دیوانه کیست
آشنا با حق که و بیگانه کیست

کرده شیدا عاقل و دیوانه را
جسته از کف گنج و هم ویرانه را

عاقل از آن کین خود آب این آتش است
یا که آب آرام و آتش سرکش است

بود قطرات آب اگر از بهرشان
کنده بد سیلاب مستی شهرشان

نزد آتش خواره کاتش کش بود
گو نباشد آب چون آتش بود

نیست آتش خواره را حاجت به آب
آب عالم گو شود خشک و سراب

خود چه حاجت آب آتش خواره را
بلکه ضد است آب آتش پاره را

نار عشق آن را که در خود پرورد
در دل عاشق مدام آتش خورد

عاشق هیچ بود آتش مزاج
بر سر از آتش نهد همواره تاج

عاشق آتش جگر مشتاقی است
کار او همواره آتش خواری است

مرحبا شطاریان کربلا | غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتش خوی عشق | تربیت ز آب و هوای کوی عشق
باز بوی عشقم آمد بر مشام | شد زبانم آتشین اندر کلام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق | نطق جانم شد پریشان گوی عشق
تک پریشانست حرفم ای خلیل | در بیانم یک مخواه از من دلیل
تا من آیم از جنون خود بعقل | گویم از عقل و حکم چندی بنقل
صحبت از دیوانگان آید بپیش | حرفشان سازد مرا دیوانه بیش
چه حکیم آری دلیلی دیگرم | رو کنون تا عقلی آید بر سرم
گرچه نزد آنکه او دیوانه خوست | عقل و حکمت صحبت سنگ و سبوست
آنکه اندر عشق افسانه بود | هر دمی صد بار دیوانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد | جانب صحرا دوان از خانه شد
از دهان آورده بیرون شقشقه | کرد عقلم را ز بلبل تفرقه
باز شیر چند بارم زنجیر گسست | کی شود این شیر در زنجیر بند

بستن شیر است اگر اندیشه است | باید از زنجیر سازی پیشه است
آنکه بند زنجیر ساز ما کجاست | کو مسلسل گفت راز ما کجاست
گو بیا از زنجیر زلف آن نگار | نکهتها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم اندر زنجیر سازی بازی است | کار مجنون سلسله پردازی است
حرف زنجیرم پی تدبیر بود | بند عاشق ورنه کی زنجیر بود
جذبه مجنون نوازش شیرهاست | مو بموی زلف او زنجیرهاست
شیر مستی را که عشقش بر سر است | هر چه زنجیرش دهی مجنون تر است
چون که دیوانه است حالی شیرها | زلف او بل تا دهد زنجیرها
دلبر از زنجیرها گیسوی تست | جان ما آشفته اندر موی تست
زیر زنجیرت چه عمری خفته ایم | بین بده زنجیر تا آشفته ایم
من ز زنجیر تو چون دیوانه ام | در جهان اندر جنون افسانه ام
من نخواهم غیر از این دیوانگی | وارهم از عقل و خرد بیگانگی
ای حکیم عشق از ما راز گو | در جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب قل بلی والله یجزیک الثواب

پارسی نطقیم ما تازی مگو حرف خیزران ترک شیرازی مگو

گرچه نه شیرازی و نه تازی است جا بشیرازش بلی پس تازی است

حد و جا از بحر عشق فارغ است عاشق اندر جمع حق مستغرق است

آنکه جانش غرق بحر کبریاست کی مقید بر مکان و حد و جاست

من که ایک بیخود و مستانه ام برکند کو سیل شهر و خانه ام

تشنه کش جان بود در التهاب بشتابد هر طرف از بهر آب

در بیابان گر برد سیلی زند کی تواند دل ز وصلش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چو من کایدم سیلاب جذب ذو المنن

چیست جذب حق عنایت بنده را جان فدا این جذبه پاینده را

عون حق گر شامل انسان نبود کی خود او حمل امانت می‌نمود

از امانت در میان آمد حدیث / بهر حملش ای غیاث المستغیث

قلب ما را از عنایت کن قوی / هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس شدم سنگین بدوش / آدم از عالم مستی بهوش

حمل این بار آدم نازک صفا / چون کند جبر است این یا اختیا

نکتهٔ تفویض و جبر اندیش / ای حکیم اینک فرا ده گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن / جام تحقیقی ازین خم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است / کی کلامی زین معانی واقف است

در بیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر تو راست / گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست

چون عبادت را بنفس خویشتن / تو دهی نسبت بر ارباب فن

بهر نفس اثبات قدرت کرده / ثابت او را حول و قوت کرده

باطل است این زانکه گشت آمد گوا / مستقلا مدعی اختیار

هست این تفویض محض و مشکل است / مذهب قدریه است و باطل است

نزد اهل دل که ره را سالکند / اهل این مذهب مجوس و مشرکند

همچنین افعال را ای مرد راه / گر دهی یکباره نسبت بر اله

از تصرف خویش را سازی برون / اختیارت را کنی خوار و زبون

هست اینهم موجب ابطال شرع / مذهب جبر است و باطل ز اصل و فرع

پس منافی هست این جبر و گزاف / با کمال عدل حق بی اختلاف

همچنان که مذهب تفویض بود / مختلف با اصل توحید وجود

قدری ار بیند عدالت در امور / چشم وحدت بین او کور است کور

دید جبری وحدت و نارسته است / زانکه چشم عدل بینش بسته است

عارف کامل که ذو العینین بد / اختیار و جبر را در بین شد

چونکه شیطان بود جبری ای سنی / گفت زان رب بما اغویتنی

چونکه تفویضیست دجال ای سند / ادعای رب الاعلی کند

چونکه آدم هر دو چشمش بود باز / از ظلمنا ربنا برداشت ساز

خواند حق را رب و هم کرد اعتراف / خود مربوبیت خود بی خلاف

نمود

نه نمود او در حضور کردگار
مستقلاً ادعای اختیار

کرد بل خود ز اختیار او منخلع
تا نگردد از اصل وحدت منقطع

داد بر خود نسبت ظلم آن امین
تا نباشد بیهده تکلیف دین

خاصه آن تکلیف کش رتبه بشر
کرده بد بس نهی از اکل شجر

نکتهٔ انا ظلمنا بس بجاست
کاعتراف بنده بر عدل خداست

گفت زان جعفر امام دین پناه
در میان جبر و تفویض است راه

همچنین آیات نعبد نستعین
هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر تحقیق دیگر شو بله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید
بیگمان بر صورت خویش آفرید

لاجرم یکجا ز مرآت بشر
شد صفات و ذات مطلق جلوه گر

یعنی آدم مظهر کلیات بود
شاهد این علم الاسما بود

آدمی پس بشنو این شرح عجیب
دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی زاوصاف حق است اختیار / پس در انسان هست این هم اعتبار

این امانت را که حق فرمود عرض / بر هر آنچه خاصه بر افلاک و ارض

ناله اشفاق کردند از جگر / وا زدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نشد کس حمول / غیر انسان ظلوم و هم جهول

نیست این جز اختیار موعده / که بود انسان بحملش مولعه

شاهد این نکته قول مولویست / که دلیل باهر جا زد و قویست

تا چه فرمودی تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو

من چگویم هیچ با این کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

چون ودیعه اختیار از همی / گشت ثابت در وجود آدمی

پس بآدم لم این تکلیف خاص / وانکه بر وی یافت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس بگو تکلیف چیست / معنی تکلیف جز تفویض نیست

چونکه ظاهر گشت سر اختیار / مذهب جبر از میان شد بر کنار

گرچه بی این گفتگو جبری نبود / زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز

باز بگشا گوش هوش و دار صبر — تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر

چون که انسان بود دیوانه و جهول — کرد حمل آن امانت را قبول

چیست بالاتر ازین جهل ای پسر — کادمی با این همه عجز بشر

ضعف خود را بیند و با این توان — شانه بدهد زیر این بار گران

پس یقین محتاج عون حق بود — زان عنایت کار او آسان شود

گشت خوش معلوم ازین معنی مرا — تم اطلاق عبادت بر دعا

نصرت از حق هست بی‌شک این بدان — مذهب تفویض پس رفت از میان

زانکه تفویضی نداند ای خلیل — نصرت حق را بفعل خود دخیل

فعل خود دید از عنایت غافل است — لاجرم آئین و فعلش باطل است

از پس ایاک نعبد رب دین — کرد زان تلقین عابد نستعین

یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا — استعانت بایدت جست از خدا

سالکی بی عون حق یا فاعلی — می‌رسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی فرموده زان بی عون حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق

هم عیان گردید اسرار دعا — کامر حق شد بر دعا بادا چرا

که مرا میخوان وکن بر من ابا — تا دعایت را نمایم مستجاب

وانکه استدعای چون از حق نکرد — جان خود را با دعا ملحق نکرد

هست مشرک زانکه اندر کار و بار — دیده خود را مستقل در اختیار

پس نه جبر است و نه تفویض ای عمو — باش حاضر تا بیابی مو بمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان را دار حاضر ای حکیم — بهر تحقیق صراط المستقیم

گفته بودم پیش از اینت مختصر — شرح آن اجمال را بشنو دگر

هست ما را تا بحق راهی دقیق — رهنمای ما بر آن پیر طریق

گفت حیدر پیشوای سلسله — آن صراط المستقیم من هله

هر که فانی در ولای مرتضی است — خود ره و خود مقصد و خود رهنماست

این صراط ما که گفتیم ای حکیم — هندسیش خواند خط مستقیم

نزد اقلیدس که گفته است شرح خط — خط ندارد عرض و شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض از روی فرض | منحنی چون گشت باید وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم | عرض را مایل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انحناست | نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و منحنی بازای عمو | منتهی گردد بسوی نقطه او

نقطه کان خط راست عین انتها | هست بیرون ز استقامت و انحنا

سالکان را منزل جمع فقط | نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط

تا بنقطه سالکی ما واصل است | اعوجاج و استوا را قابل است

استوایش طی نمودن راه خط | منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست مروره یسار | گاه رفتن بر یمین گه بر یسار

چون ز خط شد منحرف معوج بود | ز استقامت جان او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست | امر ما بین دو امر آن استواست

خط ما چون شد بنقطه متصل | اعوجاج و استوا گواهی دو دل

جبر و تفویض آن یسار است و یمین | همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه
همچنین فرموده با اصحاب راه

که بود ما بین جبر و اختیار
راه و این هر دو یمین است و یسار

راه ما بین گشته خط مستقیم
و آنکه در راه است ای مرد حکیم

تا که در ره مستقیم و مستوی است
با یمین و با یسارش کار نیست

منحرف چون گشت از ره معوج است
در طریق اعتدال او خارج است

اعوجاجش آن غلو است و قصور
و استوایش اوسط خیر الامور

از وسط چون گشت مایل بر یمین
غالیش خوانند ارباب یقین

ور وسط چون بر یسار آمد فرود
تالیش خوانند اصحاب شهود

گردد چون میل او ز خط معتدل
غالی و تالیش دانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه
فوقانی و تحتانی واقع است آنست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوشش دگر
هوش دیگر خواهم و کوشش دگر

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم — آنچه نزد ماست خط مستقیم

شاید اندر روی دو نقطه گرو فرض — خط طولانی میانش دون عرض

در میان آن دو نقطه ای دودل — هست خطی مستقیم و معتدل

نقطه‌ها اندر دو جست خط بعین — هست از خط جمع بین النقطتین

ذات سبحان نقطه فوقانی است — شخص انسان نقطه تحتانی است

در میان نقطتین است ای حکیم — آدم اول صراط المستقیم

وان صراط مستقیم است ای رفیق — در میان نقطتین اقرب طریق

وان خطوط دیگرای صاحب کمال — کاطول آمد است ره اهل ضلال

پس صراط راست خط اقصر است — کر میها آن خطوط دیگر است

هر خطی کان اطولست از آن دگر — راه او تا نقطه باشد دورتر

تا نگوید آنکه عقلش کوته است — کان خطوط از هست دور آثار بیست

نی بنا شد راه وصف وحدت است — وحدت حق ظاهر اندر کثرت است

کی رسی بر سر وحدت ای رفیق — خبر که کردی سالکان اقرب طریق

گفت زان سجاد زین العابدین
قبلهٔ اهل حقیقت شاه دین

رب سیر فی الیک یا ودود
در طریقی کوست اقرب رو فود

ذات حق چون واحد آمد بیشکی
سوی او هم راه او باشد یکی

ذات حق چون رهنمای مطلق است
مقصد ما هم بذات حق است

پس ره ما هم که وصف واحد است
واحد است و آن دگر ها فاسد است

در بیان آنکه راهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدت است و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا در یابد

وصف ره را چون شنیدی ای پسر
گوش جان بگشا بوصف راهبر

هست ما را رهنمائی در طریق
واحد و عادل بسی بر ما شفیق

هست ذاتش واحد آن صاحب کمال
در صفت موصوف وصف عدل

هر ره او ثابت و صف عدل
رهنمودن هست او را ز فضل

سیر سالک در صفات عدل اوست
رهنمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر بطنهاست　　هم بمعنی راه و هم مقصود ماست

ظاهر و باطن دو وصف از ذات اوست　　بطنهای بی شمارش تو بتوست

هر یکی زان بطنهای محترم　　ظاهر و باطن بود نسبت بهم

همچنین تا بطن آخر ای فقیر　　مقصد ما هست ان بطن الاخیر

بطنهای برزخیش راه ماست　　بطن آخر بحر ذات الله ماست

بطنهای برزخی را ای حکیم　　شاید ار خوانی صراط مستقیم

شد چو سوی نقطه راجع خط ما　　سر بدریا هشت جوی و شط ما

در مقام نقطه غالی کی بود　　جز وجود ذات عالی کی بود

کی بود در بطن آخر غالیی　　همچنین در ظهر اول تالیی

کیست غالی آنکه از ره گمره است　　جسم را گوید که ذات الله است

کیست تالی آنکه دانی همت است　　نور را گوید که جنس ظلمت است

چون تو دانی حد خود اهل دلی
نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم ای طالب راه گوش معنی بگشا و نکتهٔ انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه کجاست وازحق طلب کدام راه مینمائی یعنی بر تو مجهول نباشد حق جل و علا مراد را واضح نموده و انعمت علیهم فرموده درویش نعمة اللهی بسر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده تا نگوئی که آن راه راست که خدا فرموده کجاست

هرچه خواهم زین جهان گردم خموش
گرچه خاموشی است نزد ما خوش
چون سخن ز انعام خاص حضرت است
گر تو ز اهل نعمتی و منعمی
چون شنیدی وصف راه رهنما
استعانت چون ز حق جوئی برا
باید مجهول نبود راه راست

شور عشقم آورد دیگر بجوش
لیک من بی اختیارم در سخن
لازم اظهارش باهل نعمت است
بر بیانم گوش جان بگشادمی
از هدایت باز بشنو نکته‌ها
تا شود هادی بر آن رهت آله
کان صراط مستقیم حق کجاست

ورنه نبود در دعایت فایده — نیستت فیض هدایت عایده

زانکه مجهولست راهت ای پناه — طالب مجهول نبود مرد راه

کرده چون تصریح حق آن راه را — در حقیقت رهرو آگاه را

حق نکرده بهر تصریح اکتفا — بر صراط المستقیم واهدنا

بلکه فرموده است بهر اختصاص — از رهی کانعام کردم بر خواص

آنچه مقصد که راه واحد است — اهل نعمت را بران حق راشد است

کرده حق ارشاد آن بر انبیا — کاهل انعام اند از خوان ولا

هر که شد اهل ولا مرد ره است — کاین ولایت خاص اهل الله است

این ولایت آن علی مرتضی است — این ولایت نعمت تام خدا است

زین ولایت گفت حق در روز خم — کی گروه الیوم اکملت لکم

زین ولایت گر نداری آگهی — زاهل نعمت نیستی و گمرهی

این ولایت چیست در راه آمدن — هم زجان تسلیم مرد حق شدن

با فقیه قشری گم کرده راه — این ولایت راست ناید ای پناه

این ولایت عشق شاه دین علیست | بیعت تسلیم بر دست ولی است
مر ولی را دست دست مرتضی است | دست حیدر بیگمان دست خداست
پس چو با دست خدا بستی تو عهد | در صراط راست داری جدّ و جهد
پس در انعمت علیهم نکته ایست | حیف کت آگاه جان از نکته نیست
چون ندانی نکته گویم فاش من | نکته گو من نکته من قلاش من
من رسیدم نکته‌ها را مو بمو | با تو گویم گر تو باشی نکته جو
آن صراط مستقیم منجلی | هست راه نعمت الله ولی
لطف انعمت علیهم این بود | وین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمة الله نعمتی آورده است | خوان ز بهر رهروان گسترده است
الصلا ای طعمه خواران الصلا | نعمتش تام است یاران الصلا
هر که ننشیند برین خوان نعیم | هست گمراه از صراط مستقیم
زانکه دست نعمة الله ولی | دست بر دست است تا دست علی
وان علی فرمود در عین شکوه | من صراط مستقیم ای گروه

هرکه

هرکه بیرون زین صراط است ای عمو ‌ ‌ ‌ نیست در منعم علیهم داخل او

پس چه از منعم علیهم نیست آن ‌ ‌ ‌ هست یا مغضوب یا ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط اعتدال ‌ ‌ ‌ اهل افراط اند و تفریط از ضلال

نعمت اللهی کجائی زین بیان ‌ ‌ ‌ سرکش از شادی باوج آسمان

گر برقص آئید از این صحبت رواست ‌ ‌ ‌ نعمت حق زانکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود ‌ ‌ ‌ جانتان خوشنود و نورانی بود

سجده و هم شکر این نعمت کنید ‌ ‌ ‌ وز حق استدعای صد رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس ‌ ‌ ‌ که شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پای زد ‌ ‌ ‌ باب رحمت بر رخش گردید سد

حق ز رحمت طعمه خوار از آنچه اند ‌ ‌ ‌ وانکه نادار ور رحمت بر آند

فیض رحمت لازم این نعمت است ‌ ‌ ‌ رحمت اللهی غریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سلب ‌ ‌ ‌ کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت بود ملزوم هم ‌ ‌ ‌ هر دو را بر ما خدا داد از کرم

جرم ما را ز اهل این رحمت نمود — چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودیم از در رحمت دخول — یافت بر ما نعمت بیحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چو ما — معترف شو از در رحمت درا

جرم هستی تا علی رحمتت — بخشد و بدهد فراوان نعمتت

ای خوش آن کز باب رحمت رو نشد — باب رحمت بر رخ او بسته نشد

هر که آمد زود کو داخل شود — ورنه در بسته شد و سد حایل شود

سابق آمد باب رحمت در طلب — وز پس آن باب قهر است و غضب

باب رحمت بر تو اول گشت باز — چون نرفتی شد غضب را چنگ ساز

رحمت حق بر غضب پس سابق است — باب رحمت باز بهر عاشق است

چه از در رحمت در آئی عاشقی — ذات سبحان را برحمت سابقی

حق تعالی بر سر خوان ولا — اهل رحمت را زند دایم صلا

تا که بدهد جان و گیرد جان حق — هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری و یاور نمودن امام برحق و ناصر مطلق ابا عبدالله الحسین

لاجرم در کربلا عشاق چند / بانگ حق چون شد ز نای حق بلند

کالصلا ای عاشقان جان فروش / زان صدا کردند ترک جان و هوش

خود منادی شد خدا و ز صدا / اهل رحمت را که یاران الصلا

من لباس آدمی کردم ببر / تا اثر را که ببینند در اثر

عاشق خود بودم و در این لباس / جلوه کردم تا که باشد حق شناس

رخت بستم واحد از ملک وجود / آدمم تنها بمیدان شهود

تا در این صحرا که گردد یار من / در بهای جان خرد دیدار من

من همان گنج نهانستم که بود / پادشاه هم مالک ملک وجود

خواستم تا خویش اظهار کنم / در ظهور خویش فاش آن هم کنم

آدمم از ملک وحدت بی سپاه / تا که را چشمی بود بینا بشاه

وانمودم خویش را اینسان فقیر / تا که یابد واحدی را در کثیر

چونکه بد بی یار ذات واحدم / بیکس از وحدت بکثرت آدم

آدم بی یار تا یارم که شد / ودرین صحرا خریدارم که شد

چون نبد مشغلی و انبازی مرا — هم نباشد یار و همرازی مرا

چون که تنها بوده ذاتم از قدم — هم درین صحرا زدم تنها علم

هر کسی را هست معین و مونسم — گرچه ایشان بی معین و بیکسیم

بیکسی مستلزم ذات من است — ذات من برهان اثبات من است

گر چنین بی مونس و یارم بجاست — بهر بی یاران چو من یاری کجاست

ای خنک جانی که غمخوارش منم — او بود یار من و یارش منم

من ندارم یار و بی یاری نکوست — هر که از من کرد یاری یارم اوست

یاری من کار هر اوباش نیست — سر سلطانی بهر کس فاش نیست

گو کسی کامروز یار من شود — پرده در و پرده دار من شود

گشته ام بی یار کبود یار حق — ترک سر گوید شود سردار حق

هر که دارد نوبت سربازی است — جان چه باشد وقت جانپرداز نیست

مرحبا جانی که جانانش منم — جان دهد بهر من و جانش منم

روز میدان داری اهل دل است — بارهای عاشقان بر منزل است

کر درینجا یاری افتد چه غم است / زانکه زاینجا تا بمنزل یکدم است

اندرین منزل زاد و للعهود / محمل زینب بجا آمد فرود

الصلا ای عهد با حق بستگان / وز تعینهای هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلی است / کو درآید عهد را وز وفاست

قائل قول الستم من هلا / کیست ثابت بر سر قول بلی

ای بلی گویان کجا و کیستید / امتحان حق درآمد بیستید

بر سر عهد بلی گر واقفید / ذات حق را بر تجلی عارفید

الصلا ای سالکان راه عشق / ره سرا گشت ظاهر شاه عشق

گر سری دارید با او حاضر است / سوی میدان بی معین و ناصر است

جز زنانی چند و اطفال صغیر / نیست یاری بهر سلطان بصیر

عترت حق بی معین و مونس اند / اندرین صحرا غریب و بیکس اند

عترت حق را درین صحرا کجاست / یاوری کو بر سر عهد بلی است

اهل بیت خویش را جان آفرین / خواست بی یار اندرین صحرای کین

تا که کرده یار این جمع اسیر
حق کند زین یاریش نعم النصیر

زین اعانت عین اللهش کند
بر مکان و لامکان شاهش کند

جان دهد جان آفرین جان شود
جان اهل جان و هم جانان شود

جان او را ذات پاکم ضامن است
با وجود آنکه جان هم از من است

لیک هر کس جان براه من دهد
بر سر و بر جان من منت نهد

گر چه باشد صد هزاران منتم
هر کسی کو یافت جان از رحمتم

لیک دارم منتش را هم قبول
گر دهد جان در ره آل رسول

صیحهٔ حق حضرت بیچون و چند
چون بر بنیان گشت در میدان بلند

هر کسی جا داشت از جا کنده شد
طالب این نعمت پاینده شد

جان موجودات یکباره خروش
گشت از جا کنده و آمد بجوش

جان موجودات یکباره صدا
ز ابتدای خلق عالم تا نها

گشت حاضر از پی غمخواریش
هر وجودی تا نماید یاریش

بود بیماری اسیر بستری
حق نژادی بیکسی بی یاوری

دفعه

رفته بود از ضعف بیماری ز هوش ‌‌— صبحدم حق مر ورا آمد بگوش

نیم جانی بود اندر جسم او — هم ز جانبازان اسیری قسم او

جست از جا زان صدا همچون سپند — شد علیل حق ز جای خود بلند

کآمدم ای دوست اینک ناتوان — هست اندر تن هنوزم نیم جان

جان نباشد آنکه از بهر تو نیست — خشک باد آبی که در نهر تو نیست

آمدم ای دوست با حال خراب — گردنم را شد غم عشقت طناب

هست عشقت برخلاف هر غرض — ترک جان را خواستی عاشق عوض

آمدم ای دوست با جان بیدریغ — باد و هم گر بر سر آتش جای تیغ

کودکانی چند بر دنبال او — هر یکی آشفته تر ز احوال او

وآن زنان خسته جان پیرامنش — هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کی علیل ناتوان بی شکیب — میروی چون از سر جمعی غریب

گفت بردارید دست از جان من — جان تمنا میکند جانان من

از صدایش سنگ از جا کنده شد — بهر جانبازی مطیع و بنده شد

جان که نبود در تن با صبر او — دربدر با داز بلاد و شهر او

میروم تا جان کنم بروی نثار — جان دیگر در تن بود بهر چه کار

دل بروکر خون نگردد نی دلست — از دل بی سوز به سنگ و گل است

زان که سنگ و گل برو سوزد مدام — خواهد از نار غمش سوزد تمام

کرده سنگ و گل ز حدّ خود خروج — در غمش دارد بدل فکر عروج

زمن آخر بر خلایق داوم — در غمش از سنگ و گل نی کمترم

جان ندارد آنکه صبر عشق او — دارد از حق روح و جانی ارزو

من که دارم نیم جانی در جسد — عشق زنجیر است و جان من اسد

میکشد زنجیر عشقم بی حدید — کی ازین زنجیر تا هم سر کشید

نیست جانم را ز زنجیرش گله — خویش را خواهد همی در سلسله

دید چون از دور شاه آن کشمکش — شمس اجلالش بنجر که کردرش

منعطف کرد او عنان ذوالجناح — رفع غوغا تا کند ز اهل صلاح

دید کان بیماری یار علیل — عشق بروی داده با نگت الرحیل

گفته

گفته یکجا ترک جان نام و ننگ | شیشهٔ جان را زند خواهی بسنگ
وان اسیران با نعش زان آرزو | در میانشان هست زانسان گفتگو

در مکالمهٔ آنحضرت با سیّد سجّاد صلوات الله علیهما

گردا ورا باکت شد کی شیر حق | هرکه داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ مردانه و دلیر | بایدت کشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله | شیر حق را ننگ نبود سلسله
سلسلهٔ عشق است و حقت شیربان | دل بران زنجیر خوش کن شیرسان
این اسیری از شهادت برتر بود | زیر تیغت هر دمی صد سر بود
نیست هرکس قابل زنجیر دوست | بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقی دور از کله | ذات پاکت را تعیّن سلسله
کی وجود لابشرط ای بی کله | گردنش ننگ از تعیّن چو صله
ذات مطلق را تعیّن حوصله است | لابشرطی لازمش این سلسله است
سلسله معلول و علّت شیر بود | پس نشاید شیر بی زنجیر بود

زانکه علت منفک از معلول نیست | نزد اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو وین همه معلول تست | وز تو عقل اولین مجعول تست
هر کسی از تست ذاتش بی علل | تو بذات پاک خویشی مستقل
ای علی تا هست جان من بتن | این تعینهاست فرع ذات من
چون شوم من کشته گردد در شهود | این تعینها ترا فرع وجود
گر چه از ذاتت تعین مشتق است | لیک ذاتت از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر | بر تعینها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون در سلسله | گر چه باید در تعین حوصله
سلسله ستر تعینهای تست | کان ز امر حق بدست و پای تست
زین تعینها کردی خلق تنگ | گردنت را گشت چون او پالهنگ
گر شوی دلگیر زان قید و اثر | عالم امکان شود زیر و زبر
با تعینها بساز و دم مزن | دم وز آنچه پیشت آید هم مزن
تنگ گردد شیر را گر حوصله | در رود اندازد از خود سلسله

سلسلهٔ تو گر ز دست و پا فتد | چرخ از گردش جهان از جا فتد

سلسله پس لازم ذات تو است | وین تعینها ز اثبات تو است

سلسله چبود ترا بر دست و پا | فرق بعد از جمع در عین بقا

سلسله چبود ترا نسبت بذات | آن تعینهای اسماء و صفات

گرچه این دم از تعین برتری | ساعتی دیگر تعین پروری

رو بخیمه ای وصی ذو المنن | تا نه بینی زیر تیغ دشمنم

ورنه آسوده از احوال من | بین بمیدان قدرت و جلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیا در عرصهٔ کربلا بیاری موحد سوا

چون علی فرمود در میدان نظر | دید حاضر ما سوا را سر بسر

چه نبی و چه وصی و چه ملک | چه زمین و چه زمان و چه فلک

بحر و کوه و وحش و طیر و مار و مور | آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور

فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد | رعد و برق و ابر و باران نیک و بد

رطب و یابس عدل و ظلم و عهد و کین | زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل — عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هر چه کو را بود نامی از وجود — در عیان و در نهان با بود و بود

گشته حاضر جمله بهر پایش — لیک مانند از سطوت و قهاریش

آری آری در حضور ذو الجلال — از خلایق کیست قادر بر مقال

تا کند نزد وی اظهار وجود — جز که باشد لال پیش شاه جود

شمس گوید ذره را کی بی ادب — دعوی هستی کنی پیشم عجب

هستی تو هست فرع ذات من — از تو آن زیبد که باشی مات من

ممکن بیچاره ذو المسکنه — در حضور قادر ذو السلطنه

چون کند اظهار هستی کو بهیر — جز که اندازد سر از ذلت بزیر

ممکن مسکین عجب دارم نمود — خویش را چون پیش سلطان وجود

ممکن عاجز که شاه ذو الکرم — کرده هستش ورنه بود اندر عدم

چون به نزد حق ز هستی ره زند — جز که بر کوی عدم خرگه زند

لاجرم بودند اشیا محو ذات — بر جلال و جمال آن سلطان ذات

ز بهره

زهره نی کس را که پیشش دم زند | جز که جانرا بر شرار غم زند
نه بلند از کس صدائی زان همه | جز صدای طبل جنگ و همهمه
بی صدا از سطوت حق مرتعش | یکصدا بر پا بد آنهم زالعطش
التفات او را کجا بر ما سوا | جز به اطفال یتیم بی نوا
گشته یکجا خشک اندر جای خویش | هر صدا را کرده کم دریای خویش
تا علی بیند کر و فر اله | کرده بر یکتاست آن لحظه نگاه
گاه کرده مکمن اندر شاهتین | چیست حاجت مر شما را یا حسین
دارم اینک دل بجا چشمه خویش | هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب حضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما | ای جنابت قاضی الحاجات ما
گرچه آگاهی ز حاجات همه | واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیشت اظهار سؤال | خود تو دانی حاجت ما بی مقال
لیک چون گفتی تو ادعونی بما | زامرت نیست عدّ ما سخا

پس بدرگاهت کنم روی نیاز / با تو گویم فاش دارم آنچه راز

گرچه از بسیاری جرم و خطا / بر جنابت نیستم روی دعا

لیک هستی چون تو غفار الذنوب / عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستار عیوب بنده‌ات / سر به پیش از جرم خویش افکنده‌ات

اولین خلعت که از لطفت سزاست / بنده مداح را عفو خطاست

گرچه جرم من نبود از اختیا / بل مقدر بود و بر پا رفت خا

لیک این نی شرط عجز و بندگیست / که عیان گویم گناه از بنده نیست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی / زانچه بر روی رفت پیدا و خفی

زانچه کردم بر من از رحمت مگیر / توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال / نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم / خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم

گر نخوانی ور برانی از درم / باز بر درگاه خود بینی سرم

گرچه شانت برتر است از هر ثنا / نیست نعتت حد هر هیچ گدا

گر دهی توفیق تا سازم رقم | حال عشاق ترا نعم النعم

عرض حال نمودن انبیا با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال | در حضور آن ظهور بی مثال

کای ولایت مر نبوت را سبب | بی ولایت چه نبی چه بولهب

از جنینی تا کهولت تا ممات | داده ما را از بلا تا مت نجات

گر نبود از عونت ای نعم المعین | بد هنوز آدم درون ماء و طین

ور نمیجست او بنام تو پناه | بد هنوز آلوده بر لوث گناه

نوح چون در کشتی عونت نشست | دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آمد از جود تو ای سلطان جود | کشتیش در ساحل جودی فرود

ورنه بود ای آفتاب جان فروز | فلکش اندر ورطه طوفان هنوز

این خلیلت را چو نمرود اشقیا | بست بهر سوختن بر منجنیق

دامن عشقت بکف بگرفت شاد | وانکه اندر دامن آتش فتاد

شد گلستان تا بنمرودی براد | آتش سرکش بنمرودی براد

چون که اسمعیل فرزند خلیل / خواست خود را در رهِ عشقت قتیل

از نبوّت محرم درگاه شد / در میان ما ذبیح الله شد

داد اندر صلب او پروردگار / نور این پیغمبر انس را قرار

شد چو یعقوب از غم یوسف صبور / در فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر دخیل / شد بنام پاکت ای شاه جلیل

آمد او را لاجرم زان احترام / بوی پیراهان یوسف بر مشام

بر تو شد گریان و چشمش نور یافت / نی ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و ناله و گریه سالکان را شرط سلوک است و از لوازم محبّت و بنور گریه پرده‌های ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشن شود / روشنی چشم هم از دل بود

روشنی دل ز اشک دیده است / کی کسی بی گریه نوری دیده است

خاصه آن گریه که بر شاه دل است / کار سالک بی بکا بس مشکل است

تا نشد گریان بدل فتحی نیافت / دیدهٔ گریان حجابش را شکافت

تا نیاید حالت عجزی به پیش
شاهد دل کی نماید روی خویش

چونکه عشق اعلا مقام بندگیست
بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی را شد ضیا
عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را نیت کند
وز ترقی ترک آن نیت کند

خویش را بیند دلیل شاه عشق
پس شود مفتوح بروی راه عشق

گفت زان رو شاه عشق ذوالکرم
کی محبان من قتیل گریه ام

شاه خوبان گشته عشق است و بس
گریه شمس عشق را شد مقتبس

مرحبا ای چشم گریان صفی
کاز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرها ای چشم تر
گر ز تو دیدم بس به تنهائی اثر

وای بر چشم خشکی از تو دور
که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل ما را نمیدادی گر آب
سبز کی میشد در ایام شباب

سالکان را گر بود در چشم آب
چشم گریان بهتر است از گنج ناب

دیده ام بس من ز چشم تر اثر
گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است | چشم تر مستلزم درویشی است
گریه عاشق را بود درمان دل | بهترین گریه است بر سلطان دل
ای خنک آن گریه اهل طلب | وان نیاز و آه و سوز نیمه شب
گریه یعقوب بر دشت کربلا | شد تماشی بصر ارباب صفا
گر نبود آن گریه‌های با نیاز | دیدهٔ یعقوب کی میگشت باز
چون فتاد از جور اخوان عنود | یوسف اندر چاه ای سلطان جود
نام پاک سرورا آمد بیاد | پس توسل جست و اندر چه فتاد
زان توسل آب او آمد برو | یافت از حق صدهزاران آبرو
زان توسل حق بوی کرد التفات | دادش از زندان و از شهوت نجات
ورنه کی میشد حسن بی بدل | در میان انبیا ضرب المثل
شد ز عشقت جان داودی چو گرم | آهنش در دست قدرت گشته نرم
چون که گوشش نغمهٔ عشقت شنید | هر که بشنید آن نغم هوشش پرید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد | ملک و شاهی بهر او پاینده شد

موسی از وقت جنینی در رحم / شد چو از جان بر ولایت ملتزم

صد هزاران طفل را فرعون کشت / وان قوی میکرد بر عون تو پشت

تا بنی گردید بر فرعون دون / با عصا و معجزاتی بس فزون

کرد او را غرق دریای خطر / ساخت ملکش را همه زیر و زبر

از ولایت گشت جان او غیور / زان تکلم کرد پس با حق بطور

خواست چون جرجیس از عشقت امان / هفت نوبت کشته گشت و یافت جان

چونکه یونس یافت جا در بطن حوت / گشت وردش نام حیّ لایموت

روز و شب نام حسین از لب نهشت / بطن ماهی تا بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو / نعرهٔ انّا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش تاج قرب / بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندران ظلمت بصورت راه یافت / آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد زور / انقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد / سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت / یافت عمر جاودان و مرگ رفت

چونکه عیسی زاده عشق تو بود / بی پدر آمد درین دار شهود

زان ولا در بطن حوا مادرم / روز و شب میگفت من پیغمبرم

نردبانی آخر از عشق تو ساخت / بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت

عشق آری نردبان عاشق است / بر فلک زان تاخت هر کو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج و رفت / از لعمرک یافت بر سر تاج و رفت

چونکه عشقش بود بیش از سایرین / ذوالجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین این جمله پیغمبران / از غمت گشتند شاه و سروران

حالیا آن عشق دامن گیر ماست / ما چو شیرانیم و آن زنجیر ماست

از تو میخواهیم جاسفی تا کنیم / مر ترا قربان و بر عشقت نهیم

ما نه از بهر اعانت آمدیم / بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

ما که باشیم ای معین کاینات / کاید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر / مستحق التفات و عون پیر

لیک

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم — تازه بر عشق تو ان پیمان کنیم

جمله از جان بنده فرمان بریم — هر چه فرمائی بجان و دل خریم

گرد سر بالا شهنشاهی گروه — صاحبان قدرت و قدر و شکوه

هر یکی نسبت بشخص من پدر — وین همه را جا بشان نعم الشجر

جانفشانی شما در راه عشق — آن نبوت بود بهر شاه عشق

جانفشانیها ز آدم تا رسول — هر یکی کردید و من دارم قبول

از همه نسبت بجان هر یکی — صد بها آمد فدادان بی شکی

از شما بگذشت و نک هنگام ماست — سکه محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب و تمنای یاری نمودن و جواب آن برگزیده حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند — بهر عرض حال خود پیش آمدند

کای وجودت موجد امکان ما — درگه عونت پناه جان ما

گرچه از عشق تو تابی بهره ایم — لیک در مهرت بعالم شهره ایم

گرچه ما را توده آن نقل نیست — حد ما عقل است و عشق از عقل نیست

لیک عشقت جان ما را داده بود — زانکه عقل از عشق آمد در وجود

جبرئیل آن پیشوای قدسیان — وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد همه سوز افتاده اندر بحر نیل — گر نبودش مرتضی پیر و دلیل

از حق آداب عبودیت نیافت — گر بجانش نور وحدت می‌نتافت

چون بذات بی‌مثالت شد دخیل — گشت سرخیل ملایک جبرئیل

همچنین بر یک یک از این روحانیان — داغ وحدت هست ایشان را بجان

جملگی در عهد و پیمان تو ایم — غرقه دریای احسان تو ایم

ما نکردیم از پی یاری نزول — کین نباشد حد ما هست فضول

بلکه تا تجدید پیمانت کنیم — عقل با خاشاک میدانت کنیم

گرچه عقل ماست عاشق را صدیع — لیک ما را نیست غیر از این منیع

گرچه در وحدت بسی محکم پئیم — لیک دانیم اینکه ما یارت نئیم

عقل آری گرچه زاهلست و نسب — پیش راه عاشقان خارست و خس

شاه سر بر داشت کای افلاکیان / ای مجرد از مزاج خاکیان

بندگیهای شما در خدمتم / ثابت است و هم قبول حضرتم

هر کرا حق داده نوعی زندگی / کرده تکلیفش در آن یک بندگی

چون شما از نور عقلی زنده اید / در مقام عقل پا را بسته اید

نیست از بهر شما تکلیف عشق / قامت ما راست و تشریف عشق

عاشقان را نیست بر سر عقل و هوش / بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئله قابلیات اشیا در ضمن بیان مطلب را در باب

تا ببین از عنصر چه باشد حاجتت / مشرقم من بر ضمیر و نیتت

چون شما از این عناصر ناقصید / خالی از عشقید اما مخلصید

پس بحد خویش هر کس بنده است / بنده باشد گر وی آن را بنده است

طالب افزونی از حد کافر است / هر کجا گر گردد از حد بنده نیست

این رطوبت آب با دادیم ما / گرمی اندر نار بنهادیم ما

فعل آب افتادگی و نرمی است / کار آتش سرکشی و گرمی است

آتش ار خواهد رطوبت بهر خود / گشت از حد خارج و نابود شد

خاک را جای سکون بنهاده‌ایم / باد را حکم وزیدن داده‌ایم

خاک باید ساکن و برجا بود / باد باید تند و بی‌پروا بود

باد گر ساکن شود از باد رفت / خاک گر تندی کند بر باد رفت

هر چه را تعریف در حد خود است / چون ز حد بگذشت خار و مرتد است

نور گر روشن نباشد ظلمت است / بر وجودش پس چه راه و نسبت است

زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش / نور را خواندیم بهر روشنیش

نور و ظلمت را وجود ار چه یک است / در دو رتبه واقع اند این بی‌شک است

رتبهٔ ظلمت پی تاریکی است / نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بد ز نیک / این تخالفها ز اعراض است و رنگ

هر عرض را علت و خاصیتی است / با وجودش از جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو / بهر دیدن چشم را خواهی بجو

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر
کو در آید موی بر جای بصر

دیده با گوش ار چه دارد گفتگو
لیک کی گر حرف از دیده شنود

ور تو گوئی این دو را وحدتی است
این سخن از ضعف عقل و مستی است

چون تمیز در میان چشم و گوش
نیست غیر از عقل کرداری تو هوش

فائده این دو ز عقلت عائده است
ور نه این هر دو ترا بیفایده است

نیست مسموعات ای در گوش جات
هم نه اندر چشم جای مبصرات

نسبت هر دو است بر عقل فرید
وان تمیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوش باشد نه بصر
بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیش او یکی است
چشم و گوشت نیست گر زانکه شکیست

لاجرم میدید چشم مصطفی
هر چه را از پیش میدید از قفا

پس یقین اشیا یکی هستند نیست
چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائلیم
زانکه هستی را بحدی قائلیم

رتبهٔ حیوان بود غیر از نبات
وان نبات الّا جماد است ای ثقات

رتبهٔ آبست نرمی و خوشی
رتبهٔ نارست احتراق و سرکشی

رتبهٔ آبست با آتش سوا
همچنین این رتبه های جابجا

هر یکی اندر حد خود عالی است
چون تعدی کرد از حد عالی است

این سخن را نیست حدی عقد را
در حد خود باش ما را یا ورا

از حد خود جستن افزونی خطاست
هر که دارد حد خود ایار ماست

سنگ گر در حد خود باشد مدام
یاری ما کرده او در آن مقام

یاری ما در حد خود بودن است
ترک آن بر امر ما افزودن است

وانکه او افزود بر حکم قدم
دارد از هستی تمنای عدم

نکته باریکیست بین شو موشکاف
تا بیابی نکتها را بی خلاف

حد خود را گر کشد آتش رها
خاک باید گشت یا ماء یا هوا

پس نه چیز دیگر و نه آتش است
زانکه هر چیزی بجای خویش هست

در توکوئی میرود در انقلاب
آب جای آتش آتش جای آب

این بود بر جاهلی فی در نفوس
خود حلولی زین میان دارد عبوس

گویدا و در نفس هم این جایز است ‌‌‌‌ آنچنان کاندر عناصر ساری است

انقلاب اندر عناصر گو بود ‌‌‌‌ لیک اندر نفس نا نیکو بود

گر بیانت بر تناسخ مایل است ‌‌‌‌ با همین برهان تناسخ باطل است

پس چه هر چیز است اندر حد خویش ‌‌‌‌ گر زند بر آب آتش کند بیش

همچنین گر آب بر آتش زند ‌‌‌‌ همچو آتش ریشهٔ خود میکند

دیگر این گر عاقلی لا یمکن است ‌‌‌‌ زانکه هر شیئی بحد ساکن است

یا که باید روز باشد یا که شب ‌‌‌‌ روز و شب در هم محال است این عجب

روز گوئی خواهی از روی روشنی ‌‌‌‌ ور شب آن تاریکی و ابر بینی

ور تو گوئی قابلیات از کجاست ‌‌‌‌ این چرا تاریک و این یک با ضیاست

از کجا شد اینکه آتش اینکه آب ‌‌‌‌ وان دگر آباد وان دیگر خراب

این تو می بینی که عقلت راد هست ‌‌‌‌ ور نه هر حدی بجبر آباد هست

هست آبادی بود هر جا وجود ‌‌‌‌ وان خرابه بد عدم یعنی نبود

حق تعالی از پی اظهار جود ‌‌‌‌ چون بر اشیا کرد ارسال وجود

گر ز هر شیئی وجودی را قبول — هم ندارد از قبول خود نکول

کی بدی گر بود شیئی بی نکول — مینمود آن قابلیت را قبول

پس بد مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان

از حق آن ظلمت قبولش تیرگیست — خواندن او را بد ز جهل و خیرگیست

ظلمت اندر حد خود بس با فراست — گرچه نسبت بر تو خار و ابتر است

گر نبد ظلمت نور ظاهر نبود — روشنی نور و هم پیدا نبود

قدر هر چیزی بضدش ظاهر است — نقص علم از جهل نبود ظاهر است

پس وجود جهل هم نیکو بود — نیکیش ثابت بضد او بود

گر نبد این جهل علمی هم نبود — زانکه هر ضد است اشیا را نمود

گر تو بد را ضد او بینی ببیند — ور یقین گوئی بد است این است بد

پس دقیق است این کلام تو بتو — باشدش حاضر تا نلغزد فهم تو

آب و آتش ظاهرا ضد هم اند — باطنا با هم ولیکن توام اند

احتراق نار را اندر عیان — چون رطوبت در وجود آب دان

این رطوبت ارچه وابستی برآب / یا حرارت را ز آتش این بیاب

با تو گر این هر دو بی نسبت بدند / کی ترا مفهوم هر گز میشدند

در طبیعت هست آدم را بجد / چار عنصر جمع و باهم جمله ضد

گر نبود از جنبهٔ نار نیتت / کو بود در طبع بر عار نیتت

یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت / کاین یبوست را حق از وی در تو هشت

ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم / گر چه طبعت راست هم از آب سهم

ور نبودت آب در طبع و مذاق / کی نمودی درکت ز آتش احتراق

جنبهٔ آن نار و خاکت در نهاد / مینماید همچنین ادراک باد

جنبهٔ آب و هوایت همچنین / میکند درکت یبوست را ز طین

پس بهم آن چار عنصر منضم اند / همدگر را در مدد مستلزم اند

آتش ارچه ز آب میگردد تباه / لیک در معنی است آب او را پناه

همچنین باشد سپاه باد خاک / ظاهر ارچه خاک ازو گردد هلاک

صورت آب ارچه آتش را بد است / لیک در معنی معینش بیحد است

سایر اضداد را این همچنین
همه کر را جمله یارند و معین

اتحاد معنوی را در شهود
که در اضداد است مخفی وان وجود

کاش بودت هوش و گوشی ای عمو
تا بیابی این بیان را مو بمو

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

پس حقیقت نیست ضدی در وجود
نسبت اضداد باشد در شهود

در حقیقت وحدت اندر وحدت است
اختلاف عارضی در کثرت است

گر تو بینی اختلافی بر خلاف
بر تو باشد نسبت آن اختلاف

این تخالف در بلند و پستی است
اختلافی ورنه کی در هستی است

مختلف شکل اند این نقش و صور
که خلاف افتاد شان فعل و اثر

پس بوند از رو مقامی مختلف
با هم اندر حقیقت مؤتلف

الفت اندر آب و آتش معنوی است
گر که عقلت مستقیم و مستوی است

در میانشان اختلاف حالت است
گرچه آنهم در حقیقت الفت است

چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع
اختلافی می نه بینی در وقوع

اختلاف آنست نیک ار بنگری / آنکه شیئی را ز حد بیرون بری

چون تو باشی در حد خود بی‌خلاف / نیست اندر اصل و فرعت اختلاف

اشقاوت هم سخن نشنیدن است / در حد خود روی بر تابیدن است

در معنی السعید سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی بطن امه

حق تعالی چونکه ارسال وجود / کرد بر اشیا ز فرط فضل و جود

هر وجودی بر قبول او شتافت / هستی از وی بحد خویش یافت

وانچه برد از وصف هستی قسمتی / لازم آمد هستیش را حالتی

هر چه هستی یافت از سلطان جود / متصف بر وصفی آمد از وجود

گشت در هستی سعادت وصف آن / وان بپیوست یافت بر خاک آستان

گشت مر تکلیف هم وصف بشر / زانکه انسان بود اشرف زانگر

وصف انسانست پس این آمد یکی / انکسار و عجز و سر افکندگی

هم ز تکلیفش خداوند رحیم / رهنما شد بر صراط مستقیم

تا نگوئی کز چه این تکلیف خاص / یافت از حق بهر انسان اختصاص

زانکه یزدان در جهان بی بیش و کم   چیزها موجود فرمود از کرم

در وجود آدمی یکجا نهاد   پس بتجلیه حکمتش حکم داد

چون دو عالم گشت جانش را محاط   کرد پس تکلیف و خواندش صراط

حد او پس استقامت در ره است   چون که خارج شد شقی و ابله است

پیش ازین ای صاحب قلب سلیم   گفته شد شرح صراط مستقیم

پس بدانسان هر که شد در راه حق   گشت جانش محرم درگاه حق

رهرو راه خدا باشد سعید   وان شقی آنکس که از ره پا کشید

بطن ام تست مر جنت ترا   که ترا در بطن او باشد قرا

ز اختیار و جبر کردم پیش ازین   مر ترا آگاه تا دانی یقین

حد تو پس در بیان تکلیف تست   زیر تکلیف از روی تعریف تست

جای تکلیف از بهر تست تنگ   تو شقی یا قابل پند نیک

این سعادت وین شقاوت خود دو شد   وان دو هر یک عارض ذات تو شد

تا ندانی کان رجای دیگر است   ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زغن حبشی و چینیان

در سعادت شد زغن ایمک حبشی ‏ ‏ مر مرا در هر دو عالم یاوری
هر که دارد حد خود را بی دروغ ‏ ‏ هست در فطرت سعید و با فروغ
یار ما باشند اشیا پس تمام ‏ ‏ زانکه باشد هر کرا حد و مقام
وز حد خود هم تعدی ناورند ‏ ‏ پس بحد خویش ما را یاورند
جز بنی آدم که غیر قانع اند ‏ ‏ جمله اشیا در حد خود واقعند
حد آدم چون بود ز اشیا فزون ‏ ‏ زان رود از حد خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشر ‏ ‏ چون نهاد او را خدا دستان پسر
بل خدا اندر حد خود قائم است ‏ ‏ حد آدم چون ندارد سالم است
وادم از بیرون رود از حد خویش ‏ ‏ از سعادت بهره نبود جویش
حد آدم بندگی و طاعت است ‏ ‏ واستقامت در صراط وحدت است
ور تو گوئی این برون از وسع ماست ‏ ‏ هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس ترا تکلیف لغو است و سقیم ‏ ‏ سر زند هرگز کجا لغو از حکیم

گر تو بودی در عمل بی اختیار ‌‌ کی ترا تکلیف بود از کردگار

غیر هفتاد و دو تن در کربلا ‌‌ کس نبود از قابل امر خدا

العیاذ بالله آن سلطان دین ‌‌ لغو میکردی تمنا پس معین

هم عدو در قتل شه مجبور بود ‌‌ پس مؤاخذ نیست چون معذور بود

صاحب این اعتقادان کشته است ‌‌ کافر و حجاج او ز حد بگذشته است

همچنین بر روز حشر که حجت قوی است ‌‌ آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست ‌‌ زود تر گوی و بر در جا بایست

از تو زیبا نیست ای گردون نگون ‌‌ در بر آستی که کردی سرنگون

این بامر خود کنی یا حکم ما ‌‌ چیست در کار تو بنما حکم ما

تو نئی مختار چرخا در روش ‌‌ مانعی نیست بر رفتن پرورش

گر ترا بود اختیاری در بنا ‌‌ کردی از حمل امانت چون ابا

آن امانت بود سر اختیار ‌‌ که تو زان اشفاق کردی آشکار

پس کنون هم اختیاری در تو نیست — بر تو تکلیفی نباشد رو بایست

آنچه را کردی تو از حملش نکول — قابل و حامل شد انسان جهول

حمل انسان کرد و بر تو بود عرض — زان بر انسان گشت این تکلیف فرض

گر مطیع امر باشی در مدار — رو همان انسان که ماندی زیر بار

گرچه چون گوئی تو سرگردان ما — لیک سوی قابل چوگان ما

زانکه هستی اختیار از دست تو — میروی بی اختیار و مست تو

گرچه این بی اختیاری بس نکوست — لیک زانکس کاختیاری هم وراست

بیقراری تو از مجبوری است — بیقرار انسان ز عشق نوری است

در روش مستی و نا مختاریست — هست خود ظاهر که رفتاریست

چون ز میخانه برون رفتی تو مست — در روش رفت اختیارت هم ز دست

اهل عالم را از آن رو میسبوی — هر دمی ضرب المثل در کوچه‌ای

همچو مستان سو بسو افتی همی — که به پشت و که به رو افتی همی

گفت چه از میخانه مستی ضال شد — تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

اختیاری مر ترا باری چو نیست — رو که رفتار تو فی بازیچه نیست

گر تو از رفتار خود مانی بله — این زمین آید کنون در زلزله

این زمین هم در سکون و در قرار — همچو رفتار تو شد بی اختیار

زانکه او هم چون تو با چندین شکوه — آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبشت — چیست مر افتاده بر جان آتشت

خود ترا دادیم ما حکم سکون — چون روی زین حکم و حد خود برون

گر ترا بود اختیاری ای فضول — آن امانت را نکردی چون قبول

در سکون چون نیستی مختار تو — هل تزلزل را همان از کار تو

برد باری تو نبود ز اختیار — ز اختیار ما تو گشتی بردبار

اختیار ما که در قدرت سراست — بر تو و بر آسمان فضل کراست

ترک خود کاهی بگو بر کام باش — اختیاری نیستت آرام باش

هست مختار آدم کامل عیار — کان امانت یافت بر وی کهسار

لاجرم در عشق ممتاز شد / محرم ما در هزاران راز شد

با کمال اختیار از عشق یار / ترک جان و سر کند بی اختیار

آری آری حاصل عشق است این / تو نداری باش آرام ای زمین

اهل خود را ورکه داری آرزو / اینان کجا بری در خود فرو

این خلاف اختیار و کار ماست / شانه دزدیدن ز زیر بار ماست

تو مشو زین نالهای العطش / کز طفلان نیست بر پا مرتعش

بانگ عشق است این خروش و این صدا / کو زند عشاق را هر دم صلا

تا گران باشد بتن جان ملوک / زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ / کاین صدای عشق باشد در بسیج

کوهها را کو بجای خود روند / بر شکوه و وطن خود ثابت بوند

نیست بهر سنگ تکلیف جهاد / در حد خود باید او باشد جماد

هر کدا میراث در دل معدنی / یا هران راهست از هستی فنی

در فن خود باید او بر پا بوند / همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض ما زانها نیاید انقطاع / جای خود گیرند و یابند ارتفاع

هین رویدای کوهها بر جای خویش / با شما لطفم بود زین بعد بیش

هر کدامی را شکوه افزون دهم / گنج قارون رفعت گردون دهم

چون شما در خدمتم پاینده اید / بر شما رفعت دهم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین به دریاها

بحرها طغیان خود را واهلید / جملگی بر جای خود ساکن شوید

کرده خون عاشقان امروز جوش / مر شما نهید این جوش و خروش

از برای عشق این خونها شده / روی دشت از موج خون دریا شده

عاشقان را انقدر جوش دل است / جوش و طغیان شما بیحاصل است

تا توانی کو دل عاشق بجوش / بحر را نبود چنین جوش و خروش

عاشق دیوانه را از بوی خون / بر دماغ و گشت سر تا پا جنون

بحر خون کردیده چشم عاشقان / کرده طوفان بحرهای جانفشان

مر شما را از تعشق بهره نیست / پیش بحر جان عاشق زهره نیست

بحرها را چیست جوش و انقلاب
زهرهٔ شیران شده است امروز آب

جوشش دلها زهره‌ها را پاره کرد
جوشش دریا که نتوان چاره کرد

خاصه این دریا که بحر وحدت است
ماهی و موجش جلال و سطوت است

وان نهنگانش همه دریا بلند
باطنا دریا بظاهر ساحلند

هین مثال بحر را بر کف مزن
تو چه دانی سر دریا کف مزن

بحر چبود پیش بحر جان ما
نسبت او چیست با طوفان ما

نیم جوشی بحر گو بهر ای عشق
گر کند عالم شود دریای عشق

گر نهنگش بر گشاید پر و چنگ
بحر امکان بهر او تخت است تنگ

بحرها بنهید این تشویش را
جوش و آشوب و خروش خویش را

گرچه را مر حق دگر امروز هی
روز طوفان است آبی لیک نی

مر شما ساکن شوید از اضطراب
واگذارید انتعاش و انقلاب

زانکه این طوفان نه آبی خونی است
وز برای عاشق بیچونی است

چون شما از جهدها گردید جوش
وا مدید از بهر ما اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتند — عمق و بسط و بلبست از ما یافتند

مر شما را قسمت از ما گنج بود — قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد بباد

میوزی ایشان چرا ای باد تند — بر خرابی نیستت حکمی بلند

می نگوئیمت که ساکن شو موز — لیک برگی را مینداز و مکن

چون شوی ساکن که بهر جنبشی — کر نجنبی باد نبوی بالشی

ما ترا فرمان جنبش داده ایم — در تو این جنبندگی بنهاده ایم

لیک باشد نادر این آزمایش — که بکن تو کوه را با قوم عاد

ما سوا را هر یک از ما خدمتی است — هم ز کار غیر عادت قسمتی است

کار آتش سوزش است این ظاهر است — بر خلیل ار گلستان شد نادر است

غیر عادت بود نقل قوم عاد — هم اگر دادیم این فرمان بباد

مر ترا باشد معین خدمتی — تو نه بهر امر غیر عادتی

بود قسمت خدمت ما بهر باد — از امور غیر عادی نقل عاد

جنبش باد ازپی آسایش است — هم برین مامور اندر جنبش است

گر کهی کردی مخالف باد بور — هست بهر گوشمالی در امور

در مراتب حکمها بر غالب است — امر ما در هم بجائی واجب است

بادها گر نیست بدریا وزند — فلکها هر کز بساحل کی رسند

اتفاق است این که وقتی کشتی — غرق کرده با کمال رستنی

باد مختار ار چه در جنبش نی است — باد جنبانش لیکن در پی است

باد را هست جنباننده — ورنه بد رباد و هر جنباننده

صد هزاران حکمت اندر باد هست — باد خود کی زان معانی آگه است

نیست مختار او اسیر و بنده است — اختیارش دست جنباننده است

هرکجا خواهد حقش سازد روان — او نداند فایده خود را در آن

کار او باشد وزیدن با ستان — گو شود آباد انجا یا خراب

جنبش و تندی همین کار وی است — بند آبادی و ویرانی نی است

نیست در جنبش مراو را اختیار — باد جنبانش یقین دارد بکار

آب می‌بندی تو اندر کشت زار — آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب های جان حالت — گر رود افزون کند خون درد لت

پس تو گردانیش جایی دیگری — آبها را هست پس آب آوری

گر نگردانیش جلوه فانی کند — اندر آنجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست تست آب — هر کجا خواهیش بندی با حساب

باد جنبانیست بهر باد هم — باد بی امرش نجنباند علم

جنبش باد هر دم از وانشنده — شد گواه ذات جنباننده

گر نباشد عون آن باد آفرین — کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی باد است باد از حق سبب — زین سبب بر ما رسد بس فیض رب

زان همه باشد یکی فیض نفس — نیست پس بی باد بر پا هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست — ورنه هر جنبنده بر باد فناست

باد جنبان میکند ارسال باد — آنچه در کار و ضرور است ای جواد

پس نه ما بر باد هم پاینده ایم — بل بعون باد جنبان زنده ایم

گر نجنبد باد عونش ای ولد / کی بجنبد برگ سبزی بی مدد

از سبب بگذر گرت عقل درست / کین سبب‌ها را مسبب دیگر است

قدرت او بین که این بنیاد بهشت / پایه و بنیاد ما بر باد هشت

باد را این جنبش و بنیاد دام / همچنین بنیاد ما از باد دام

پس برو ای باد با فرمان ما / باش بند خدمت و پیمان ما

سخن گفتن آن ذات تعالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا ای خاک چون گفت کو / حاجت خود را بیان کن مو بمو

گرچه آگاهم من از احوال تو / می‌شنیدم در ازل اقوال تو

میشنیدم آنچه کردی شرح حال / بر ملایک با هزاران ابتهال

آن فرشته فضل یعنی جبرئیل / چونکه شد مامور از رب جلیل

تا ترا آرد ز پستی بر فلک / بهر نقش آدم کامل محک

پس شدی گریان و نالان و حزین / بر تو رحم آمد دل روح الامین

آنچه گفتی با وی از عجز و محن / بشنیدم یک بیک را از تو من

داشت میکائیل هم از لابه‌ات / دست از تو دید چون شورابه‌ات

پیش اسرافیل آن سرهنگ صور / عذر آوردی بس از نزدیک و دور

شد هم از تو داشت دست و باز گشت / واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت

پس فرستادیم عزرائیل را / تا که آرد خاک پر تخییل را

هم باو الهام کردیم از رشد / کابتهال و نالهات را نشنود

آن سروش قهر از اسرار ما / چون ترا آورد بر درباره ما

از تو شکل بو البشر را ساختیم / بهشت کردیم گر ملک اختیم

مر ترا دادیم بس فضل و هنر / تا نمودیم از تو خود را جلوه گر

پس ترا کردیم مسجود ملک / سجده کردندت ملایک یک بیک

یک عزازیلی ز سجدات روی تافت / هشت نور و جانب ظلمت شتافت

گشت چون بر تافت روی از راه ما / تا ابد مردود از درگاه ما

این حکایات از پی امروز بود / که درونت پر ز درد و سوز بود

زین کمالاتی که اینک بهر تست / کی ترا بود آگهی اندر نخست

دیده

دیده بودی تو ز دریا شور و شر — قعر دریا را ندیدی پر گهر

نقص میدیدی تو اندر بد و حال — کی تکانت بود این قدر و کمال

آن زمان بودی ز مکتب رو گریز — حالی آئی سوی مکتب بی ستیز

کی تو بودی آگه از روز ای براب — گر تو خواهی جلوه گر شد بوتراب

این گمان هرگز ترا در سر نبود — که تو خواهی گشت مرآت وجود

با کمال ذو الجلالی کبریا — از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا

آن غنیّ الذّات کز عیبست پاک — آید و پوشد لباس آب و خاک

با کمال اعتلا آید بزیر — وانماید خویش را انسان فقیر

هین برو ای خاک و کم کن گفتگو — یاوری بهر من از جنس تو کو

در ربوبیّت چه کبریا بنده ام — گفتگو بگذار عبد و بنده ام

در حقیقت گرچه ذات مطلقم — من چه گویم بندهٔ ذات حقم

بندهٔ حقم درین صحرا کجاست — عبد حق را یاوری کز جنس ماست

من ز خاکم ذات حق زینها پاک — چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کو مرا یاری ز خاک پاک تن | سر ز بی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خلیل | یا ورم خاکست و این شاه علیل

رجوع بمکالمه ان سلطان عباد با جناب سید سجاد روحی فداها

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی | لیک نبود بر جهادت رخصتی
رو که امیدم گشت خواهی در بدر | با اسیران باش یار و همسفر
خاک میدانست گویا ز ابتدا | کادم خاکی بود بس بیوفا
آدم خاکی چه کرد بس بیوفاست | گر وفایش نیست خاکش بر سر است
این وفا مستلزم فقر و فناست | بیوفا محروم از فیض خداست
گر ترا نبود وفائی در وجود | تو نئی مصداق اوفوا بالعهود
سالکان را این وفا شرط ره است | بیوفا دست امیدش کوته است
کوفیان را ای علی نبود وفا | عهد ما را زان شکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست | آدمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر | بیوفا را نیست اصلی در گهر

بیوفا را سختی دل ذاتی است | اندر اظهار وفا طاماتی است

نامه بنوشتند زاندرون بیشها | کوفیان بر حضرت اهل وفا

تا کشیدند از حجازش بر عراق | پس بقتل او نمودند اتفاق

تا تو دانی کان منافق بیوفاست | وان سقر از حق منافق را سزاست

از شقاوت چونکه جانش تیره شد | بهر قتل حق جری و خیره شد

جان شومش جنگجو با کبریاست | از پی این جنگ طبلش با صداست

بانگ طبل است آتشی را کش و فش | وان حق آن یا الهی العطش

بهر عاشق هر دو بانگ دلبراست | زینسری کاهی وکاهی زانسراست

زین صدا خواند سوی عهد بلاش | زان صدا راند بمیدان بلاش

این صداها کی رزه کرداندش | بی صدا چون حق بخود میخواندش

خصم پندارد که بانگ طبل ازوست | بیخبر کاین عاشقانرا بیک هوست

زین صداها کی دل عاشق طپید | پیک حق را بلکه در پی میدود

زین صداها یار او زاقبال او | میفرستد دمبدم دنبال او

بانگ طبل است ای علی پیک و پیم
بانگ طبل آمد فرستاده پیم

میکند زین بانگ طبل آواز من
گوش عارف گو که نوشد راز من

رو علی کن گفت کو را مختصر
وقت تنگ است و هست یارم منتظر

میزند زین بانگ طبلم حق صفیر
کای حبیبم وقت وعده گشته دیر

شاهم نزدیکست برکش ذوالفقار
کرده خلوت یار و دارد انتظار

آمده جبریل عشقم از قضا
کانتظارت را کشد یارت بیا

ای علی رفتم بمیدان بازگرد
هم تو و با بیکسان دمساز گرد

در اسیری باش یار اهل بیت
در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی
راه میدان بلا را کرد طی

قصد ما در این بیان از ذوالجناح
عقل باشد گر تو دانی اصطلاح

گرچه عقل از عشق دور است آشکا
عشق بی عقل است در معنی سوا

پرده گفتار از معنی درد
صورت لفظت هبا دارد برد

نکته باریکست نیکو گوش دار ... لفظ را اهل سوی معنی هوش دار

تا نه پنداری که گویم ز اصطلاح ... عقل حیوان بود و نامش ذوالجناح

چونکه عقلت روشن و با نور نیست ... گر چنین فهمی همه از تو دور نیست

نیست گر چه عقل عاشق را دلیل ... لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

ظاهر ار چه ننماید بس عجیب ... اهل باطن راست فهم آن نصیب

چون رسد عاشق به عشق دوست ... عقل دور از عشق بر قربان اوست

عاشقا گر تو داری خوی عشق ... میرساند عقل اندر کوی عشق

بگذر از این سوی میدان نبرد ... ذوالجناح عشق شد میدان نورد

ذوالفقار لا صفت را دارد حق ... وا در خصمت از پی اثبات حق

چونکه ساطع گشت از بر نیام ... برق تیغ حق چه برقی از غمام

خوش بفرق غیر تیغ لا رسید ... وار قفای تیغ لا الا رسید

از کف الا بفرق غیر لا ... تیغ لا شد در سلوک و سیر لا

تیغ لا از دست حق سپر گرد ... پس بلا اثبات حق خویش کرد

حرف لا را با دم شمشیر گفت
بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود
نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر اینکه غیر از ذوالمنن
کیست در میدان لا شمشیر زن

نکته تکبیر آن باشد که کیست
غیر الا دیگری یعنی که نیست

نکته شمشیر این باشد هلا
که جز الا جمله معدوم اند ولا

گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است
نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

میکند این نفی غیر ذات حق
بنماید و اندکر اثبات حق

ذکر چون شمشیر مرد جاه است
فکر هم تکبیر ذات شاه است

تیغ برکش نفس کافر را ذکر
تا شود مشهود قلبت شاه فکر

چون تجلی کرد ذات شاهدت
اسم رفت و شد مسمی واردت

تا ترا این ذکر منظور دل است
محتجب ور ذکر مذکور دل است

چون تو گشتی غرق در مذکور خویش
جلوه گر از ذکر بینی نور خویش

ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکی است
بنماید گرچه سه اما یکی است

ذکر اکبر در حقیقت این بود / وان ز بهر صاحب تمکین بود

اکبر است از اعظم این ذکر از صلوة / بل صلوتست را بود روح و حیوة

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را برگشا بازم براز / تا بیابی نکتهٔ ذکر و نماز

این نمازت چیست دانی در وضوح / همچو انسانی که دارد جسم و روح

جسم او سجده و رکوع است و قیام / روح او باشد حضور مستدام

گر ترا این روح نبود در صلوة / مرده است و نیستش اصلا حیوة

لاجرم ز امر حق آن دریای نور / لاصلوة گفت الا بالحضور

ور ز معانی حضوری بی‌خبر / ذکر و فکرست آن حضورست ای پسر

وان حضوری را چه مرغی در مثال / ذکر و فکر او دو است مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز / از نشیبت میپرد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو / باز گردد بر فلک منهاج تو

گفت زان رو گر نمازت کامل است / جان بمعراج حضورت واصل است

این نماز آمد ترا قوس صعود / گفت رساند در حضور شاه جود

چیست این قوس صعود ای حکیم / سیر کردن در صراط مستقیم

گفت زان رو که مارا رهنماست / شد ولای من شمارا راه راست

همچنین فرمود با اصحاب راز / مر مصلی را منم جان نماز

من صلوتم مؤمنانرا ای ثقات / گر نئی با من چه سودت زین صلوة

باز بشنو نکته پس دلپذیر / این صلوتی را که گفتم ای فقیر

گر بعون حق میسر گرددت / مانع از فحشاء و منکر گرددت

هرچه غیر از حق بود فحشای تست / بل حقیقت لات و هم عزای تست

بر تو هر قیدی که با آن ملحقی / منکر و فحشاست گر مرد حقی

فعل منکر شیوهٔ درویش نیست / کیست درویش آنکه بند خویش نیست

موی هستی تا که در اعضای اوست / قدر آن مو منکر و فحشای اوست

تا عبید از دو گیتیها تمام / نیست بی فحشاء و منکر والسلام

هر که را فحشاء باندازهٔ وی است / منکرات خاصه چون عامی است

[illegible]

پس نمازی را که دادیم اختصاص | منهی است از منکرات عام و خاص

این مصلی هر چه غیر از حق بود | پیش او مردود و بی رونق بود

تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر | جانبش در الا کند همواره سیر

از که تکبیر تا وقت سلام | هست در قوس عروجش دل مدام

بازرت ار کوششیست بگشا بیان | ذکر را اکبر چرا گفت از نهان

پیش ازین شرح صراط ای پسر | با تو گفتم باشدت گر در نظر

هست خط ما صراط از اکمی | خط یقین گردد بنقطه منتهی

رهنما گفتیم پیر است ای اخی | وان بطون بیشمار برزخی

که صراط ماست باشد وصف پیر | مقصد ما هم بدان بطن الاخیر

بطن آخر مقصد اهل ره است | داند این را آنکه از ره آگه است

راه ما کان بود خط مستقیم | میرسد اینجا بنقطه ای حکیم

آنکه میفرمود با اصحاب ره | من صراط مستقیم از اله

گفت هم با واصلان اینجا بجا | رمز انی نقطة فی تحت با

پس یقین هم مقصد و هم راه اوست — در مقامی بنده جائی شاه اوست

نقطهٔ تو تا تو در راهی خطاست — بحر تا واصل نئی دوری شطاست

نقطه باش ای رهروان گوید خطم — بحر بر با واصلان گوید شطم

چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست — چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم یا رهروان تا تمام — دم ز حرف نزلونی زد امام

بهر ما در عبودیت بسفت — نزلونی عن ربوبیت بگفت

این عبودیت بطون برزخی است — غیر رب در بطن آخر گو کیست

این عبودیت صراط و خط ماست — در مقام نقطه غیر از رب کجاست

تا توئی از نقطه نازل ای عمو — در رهی تو راه زن منزل مگو

تا توئی از نقطه نازل ای اخی — سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی — نیست اندر نقطهٔ آگهی

خط خود را گر که خوانی نقطهٔ تو — غالیی از حد خود بی گفتگو

تا تو در راهی هنوز ای بوالکرب / غالبی گر عبد را خوانی تو رب

پیر سبحانی که مقصود ره است / تا تو در راهی یقین عبد الله است

شاه فردانی که نقطهٔ تحت باست / چون شدی اهل یقین ذات خداست

گفت زان بد هند سلطان عقول / رهروان را از ربیبت نزول

ورحق ما پس جز این تا در ره اند / گو بگویند آنچه زان خبر آگه اند

ور ز حد خود سجا وز آور ند / غالب اند و فضل یار همگر ند

زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند / گوهر حق را بباطل سفته اند

این سخن بر واصلان نقطه نیست / زانکه نقطه ذات آن ربانی است

نقطه را وصف عبودیت کجاست / وار نگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نقطه است / سکه وحدت بنام نقطه است

در مقام ذکر اکبر شد بلا / ذاکر اندر ذات مذکورش فنا

معنی ذکر حقیقی این بود / وان ز بهر مرد وحدت بین بود

اکبر آمد ذکر ازین رو از صلوة / کر ده یکجا ز هر علت شفات

حاصل اسمات ورد ذکر حقی است | چون اثر کاندر دوا تحقیقی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دوا حاصل چو قصدت شفاست | اسم را گفتند زاینمعنی دواست

هر دوائی را جدا خاصیتی است | جز شفا مقصود لیکن از جمله نیست

گر شفا یابی ز علت ای پسر | در تو میدان کان دوا کرده اثر

ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است | بر علاج درد خود کوشیدن است

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا | که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم | اسم باشد گنج ذکرت را طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست | ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چون دهی در دل تو جا | اندک اندک یابی از هستی شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم | عین اسمت شد مسمی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است | پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است

این صلوة ما سلوک ره بود | ذکر اکبر عین ذات الله بود

مرتضی

مرتضی فرمود ایزدای حکیم — نقطه ام من هم صراط مستقیم

نزد اهل عشق و اصحاب صدور — در حقیقت هم نمازم هم حضور

مر ترا تا در رهی تو از جهات — هم صراط مستقیم هم صلوة

من صلوتم من هستم تا در رهی — نقطه ام چون گشت راست منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم — در مقام نقطه ذکر اکبرم

هر مقامی کان ترا منزل شود — مشکلات از من آنجا حل شود

نیست خالی جائی از جان و تنم — رهبر و ره منزل و مقصد منم

پس حقیقت اول و آخر علی است — بد و ختم و باطن و ظاهر علی است

چون بظاهر بنگری او رهنماست — باطنا خود رهبر و خود راه ماست

هر کجا منزل کنی منزلگه ایست — هم بمقصد چون رسی ذات تهدو سیت

در مقام جسم عبد سترق — کامل اندر بندگی ذات حق

در مقام جسم بر ما رهنماست — بگذری چه از جسم عین راه ماست

گرچه ذاتش هست مطلق از قیود — هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لنا مع الله حالات هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو و حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مُهر نطق من — وا ز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی بر گشا بار دگر — سوی من به فهم اسرار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است — در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مامور به نطقم از او — چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است — گرچه زین سر نوشی آثار آن سر است

حالیا بی پرده سرّ پرده وا — میطراود از لبم بی اختیار

بیهُشی زین پس گفتار من — وان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده است شقشقه — کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن — جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش — ضبط کوهر کن کرت ذوق است و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است — که ز حق منصوص و بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی — که بود او ما و ما او ای فتی

چون گذشت این است و آئیم ما — او حق است و زو هویدائیم ما

جای دیگر سید لولاک گفت — این سخن و ز معرفت دری بسفت

که ترا نشناختیم ای ذو صفت — آنچنانکه هست حق معرفت

این سخن با آنکه فرموده امام — ظاهرا دارد منافاتی تمام

گرچه در معنی موافق با هم است — لیک پیش غیر عارف مبهم است

زانکه باشد گرچه کامل معرفت — دون توحید است آن از هر جهت

زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار — معرفت را بر دوئی باشد مدار

گوش بگشا بهر تحقیقش نکو — تا بیابی شرح آنرا مو بمو

گفت زین پیش در قوس صعود — متصل گردد چه سالک بر وجود

طی بسوی نقطه خط ره شود — او بذات اینجا فنا فی الله شود

چون که فانی گشت در ذات وجود — قلب او گردید مرآت وجود

کی بود اندر وجود ای جان دوئی — نیست اینجا هیچ مائی و توئی

نقطهٔ ناطق که در نقطه نگفت / آن سخن را در مقام نقطه گفت

در مقام نقطه غیر از نقطه نیست / نقطه چون خط شد بوی راجع یکیست

لاجرم گر نقطه گوید یکستم / بوده‌ام اندر خط و اینک نقطه‌ام

تو عجب داری که این چون ممکن است / این عجب ترکت نه قلب موقن است

این مقام اهل جمع است ای پسر / تا تو در فرقی نداری زان خبر

باز بگشا گوش جان ای ممتحن / در مقام معرفت بشنو سخن

شخص کامل کان پیمبر یا ولی است / در ولایت صاحب سر علی است

چونکه اندر ذات حق گردد فنا / زان فنا یابد بسر تاج بقا

در مقام فرق باز آید ز جمع / روشن اندر فرق گردد همچو شمع

خلق را بر جمع تا دعوت کند / دیگران را اهل این نعمت کند

لاجرم او راز اسرار وجود / هست هر دم صد نزول و صد صعود

چونکه جانش بر مراتب مالک است / پس دمی واصل دمی سالک است

هر دمی پس از مقامی ناطق است / هرچه گوید در مقامش صادق است

چونکه واصل گشت گوید نقطه ام هست یعنی جز وجود اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز گوید از راه و منازل حرف و راز
همچنین تا باز برگردد بجمع گوید از ره نکتها با اهل سمع
زان منازل معرفت باشد یکی کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن از مقام معرفت سازد بیان
چونکه بر جبروت منزل باز کرد از حقیقت نکتها آغاز کرد
آن حقیقت منزل جبروت ماست چونکه بر اعیان رسد جبروت لاست
هست اعیان منزل توحید ما تو ندانی چون نئی هم دیده ما
شد چو اعیان منزل او ای سند حرف از توحید و وحدت میزند
چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس منزل اسماست او را زان سپس
گوید آنجا از صفات حق سخن یا ز اوصاف ولی ممتحن
بر صفات و اسم باید رابطه کان صفت خود اوست در حق واسطه
چون گذشت از منزل اسما تمام شد فنا فی اللّه والتش والسلام

اندر اینجا نفی شد اسم و صفت
کنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال
زانکه شد نفی صفاتش لا محال

از مقام معرفت تا این مقام
راه بسیارست میدان ای همام

پس بیان ما عرفنا گشت راست
زانکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطهٔ سلطان وجود
شد منزه از تعین وز قیود

هر تعین را در اینجا بار نیست
غیر یار اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار
میزند بر غیر اینجا ذو الفقار

باز باید کرد بر مطلب رجوع
دل ز وصف حق کجا کرد و قنوع

در شرح حال خود و رجوع بقتال آن شاه ذو الجلال

هر چه نوشد می ز خم وصف دوست
ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست

بشنو ای دل وصف شاه ذو الکرم
کار تر شح می نگردد بحر کم

این سخنها رشحی از بحر منست
بحر مملو راب وصف ذو المنن است

قطره زین یم نگفتم من تمام
گرچه بی پروایم از غوغای عام

نه از آن ترسم که جهّال علوم — بر سر آیندم ز نادانی هجوم

یا درم گر پرده را یکباره من — یا بدار کیستی شوم آواره من

نیست پروا هیچ ازین همواره ام — من خود از کون و مکان آواره ام

در جهان یکسو تعیّن نیستم — خود ندانم در کجا و کیستم

چه غم از عالم بود دیوانه را — گرچه می بینم پر از غم خانه را

گرچه غم برکند ریشهٔ هستیم — لیک هم باشد پناه هستیم

غم مرا شاید که غم پرورده ام — سالها شد که بغم خو کرده ام

جان من بسیار از غم شاکر است — زانکه اندر ماه و سالم یاور است

گرچه هر دیوانه شاد و بی غم است — لیک این دیوانه با غم همدم است

مرحبا ای غم که دمساز منی — روز و شب همراه و همراز منی

گر نبودی تو دگر یارم که بود — در همه احوال غمخوارم که بود

از چنینی تو شدی با من جلیس — تاکنون بودی بهر حالم انیس

می نخواهم مونسی غیر از تو من — زانکه افزون دیده ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست — در جهانم دل کجا و جان کجاست

داشتم روزی دلی لبریز خون — می ندانم در کجا باشد کنون

اینقدر دانم که روزی گفتمش — در کجائی روز و شب واگفتمش

بس پریشان گشت و با من اندر خشم — تاخت از خانه برون از باب چشم

در بدر گردید و او را این سزاست — حالیا دیگر نپرسم کجاست

ور بپرسم کس ندارد زو سراغ — خانه باد است پندارم چراغ

در نه جانم پرسی احوال ای ندیم — شد فدای خاک پای در قدیم

ور ز سر پرسی ز دوشش انداختم — بر سر سودای عشقی باختم

نه وگر دل دارم و نه جان و سر — جمله شد ز اقلیم هستی در بدر

سایر سامان و وضعم را قیاس — گر کنی زاین رو است ای مجنون شناس

نیستم از مال دنیا حبه — خانه ملکی کتابی حبه

گر که مالی بود هم بر باد رفت — نه همین بر باد بل از یاد رفت

کی بود بر یاد من جز نام پیر — نیست باقی هیچ جز پیر ای فقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن — سود او هیچ است چه جای زیان

نی کنون از مال دنیا بی مراست — نه حسابی با کس و کاری مراست

خلق دنیا را نبینم سال و ماه — صدق قولم را خدا باشد گواه

در معاشم را تو پرسی کز کجاست — ما خدا داریم و او رزاق ماست

تو چه میدانی که جانت تیره است — دیده ات بر مال دنیا خیره است

غیر حق را من عدم پنداشتم — وین عدم را جای خود بگذاشتم

مر مرا مولا کفیل و کافی است — غیر مولا باطل و اطرافی است

اینهمه از بهر آن گفتم که نیست — هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست

نیست باکیم ار سخن را جا زنم — دامن این خیمه را بالا زنم

بلکه هم این خیمه را از جا کنم — وین فضای تنگ را صحرا کنم

پرده را بر دارم و گویم سخن — فاش سازم یکسر اسرار کهن

تا تو دانی من قلندر پیشه ام — نیست هیچ از ما سوا اندیشه ام

کیست غیر از حق که من ترسم از او — غیر حق در خانه هستی مجو

لیک زان ترسم که از تقدیر پیر — بگذرم واین نیست خود تقدیر پیر
چون مرا او داشت در کار بیان — خود معین کرد مقدار بیان
گفت دستوریت نبود بیش ازین — وانچه گوئی کس نگفته پیش ازین
پرده را از حرف یکجا بر مدار — خلق را بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر — پرده برداری ز راز مستتر
هست یاد آن صحبت دیرینه ام — بحر مواج است در سینه ام
هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست — بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
نهر جانم هست با یم متصل — کم نیاید آب ازین نهر ای دودل
چشمهٔ عشق است نظم مثنوی — هر چه برداری نشود آبش تهی
تا که حق با ماست این دریا پر آبست — تا بروی آب این یم را در آبست
جان سامع گرچه دریا خور بود — هر چه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی — تا نه بینی بحر ما را در کمی
حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض — تا همی نوشی ازین یم آب فیض

چون بروی ما کشود این باب را | کو ببستند اهل کوفه آب را

آنکه نوشاند حقش آب حیات | مر ورا حاجت چه با آب فرات

گر لبش از تشنگی خشکیده است | خشکئی کی بحر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از برنا و پیر | کآب را بندند بر طفل صغیر

خاصه آبی را که مهر فاطمه است | ز آب او خاموش نار حاطمه است

فاطمه اصل حیاتست ای عیا | عرش دارد بر وجود او قرا

بست کوفی از عناد ائمه | آب را بر روی آل فاطمه

نک بجا بگذار ظلم اهل کین | گو سخن از عدل آن دریای دین

ذوالفقار عدل را کو در نبرد | چون برآورد از نجار سبعه گرد

غیر را با برید از و آتش بفرق | یا که زد بر خرمن اعدا برق

چون دم از حق داشت تقسیر الا | ده زبان گردید در تقریر لا

از لمن دم زد بملک نشائتین | واحد القهار بالله للحسین

یعنی اندر دار هستی ای ولی | کو وجودی جز حسین بن علی

این سخن برهان ندارد پیش عقل — عشق می خندد ولی بر ریش عقل

عقل را کن تیغ برهان در غلاف — در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا برکش بفرق غیر عشق — تا به الا برخوری در سیر عشق

این سخنها شرح حال عاشق است — گوش عاشق حرف یار الایق است

گوش عشقی گر ترا نی بر سر است — حرف ما مشنو که حرف دیگر است

واهلم یارا بحال خویشتن — تا که خود بنشینم قال خویشتن

تو بخواب راحتی در بستری — حال طوفان خورده نا ید باورت

من که دلکم غرق طوفان غم است — هر چه گویم حالت خود را کم است

کشتیم بشکسته بحرم منقلب — بادها ناهموار و جانم مضطرب

چون شود محسوس بر تو حال من — کی کند در تو اثر اقوال من

پس تو و من دانم و گفتار من — نیست بر دوش تو هرگز بار من

گفت کوکم کن که در میدان عشق — میزند شمشیر لا سلطان عشق

کشته تر زو کیست آنکه این اشیا همه — بر عدم گیرند راه از وی همه

کرده

گرچه قهرش داد اشیا را امان — لیک از اندازِ حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیٔ زنده است — لطف هم از ذات حق زیبنده است

بی وجود لطف شیئی کی شیٔ است — لطف حق را لیک قهری در پی است

گرچه آنهم عین لطف است ای شریف — در کمال قهر خوانیمش لطیف

زانکه ما مقهور لطف دلکشیم — پس بلطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ما ز فرط عدل اوست — عدل او هم از کمال فضل اوست

پس بلطف او هست بر اشیا خبیر — هم بنور لطف اشیا مستنیر

گر کند گاهی بما هم قهر باز — از دهش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است — سلب لطف از ممکنش لایمکن است

عین لطف است ار تو دانی قهر او — گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست — لطف او چون آب و این هستی سبوست

بل سبو هم عین آب است ای دغل — چون توان زد در صفات حق مثل

کر مثل اینجا بوجهی درخور است | از هزاران وجه دیگر ابتر است

پس یقین دان کز مطیع و بندهٔ | بر وجود لطف هست و زندهٔ

قهر او هم از کمال لطف اوست | در کمال قهر او را بر تو روست

زان بدشمن داد در جنگ آی وفی | کوشوار ز صاحب لطف خفی

تا تو دانی بر تمام ما خلق | لطف او بر قهر او دارد سبق

او بجنگش رفت و دادش گوشوار | با کمال قهر دران گیر و دار

تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش | کاز ره صلح آوری رو بر درش

در خطاب با لطیف وتر

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی | خود تو آگاهی ز احوال صفی

بر تو ما را ز انفعال جرم و ننگ | نیست اصلا رو چه جای روی جنگ

هر دمی کارم بدرگاهت پناه | تا مگر خواهم ز تو عذر گناه

باز از خجلت سر اندازم به پیش | تا چه آرم عذر بر افعال خویش

غیر از اینم نیست عذری در کنشت | روسیاهم روسیاهم روسیاه

نار خجلت کرد لی خجلت کش است ... سوزشش بیش از هزاران آتش است

آتشی من ز انفعال افروختم ... خویش را در نار خجلت سوختم

جرم هستی کافی است ار دودیم ... تا چه جای جرمهای صوریم

لیک چون هستی تو غفار و پناه ... بهر ما فضل و کمال است این گناه

زانکه عفوت همره اهل خطاست ... بلکه عفوت پیش و مخطی در قفاست

ای خنک جرمی که غفارش توئی ... مرحبا عیبی که ستارش توئی

جرم من ای کاش زینها بیش بود ... بیش از اینم سر ز خجلت پیش بود

هر که جانش بر گناهی قانع است ... با وجود تو چه من بیطالع است

جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست ... پس قصور در گنه تقصیر ماست

هم ازین تقصیر کردم عذرخواه ... عفو کن پس هرچه کان باشد گناه

افتخار این بس که مغفور توایم ... بر تو مغروریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عمل و صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی ... رفت از کف رشتهٔ نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی بازگو ‌ ‌ ماجرا از ذوالفقار قهر خو

حافظ اشیاست گرچه ذات لطف ‌ ‌ لیک قهر حق کند اثبات لطف

قائم بالقسط حق عادل است ‌ ‌ ذوالفقارش وصف عدل کامل است

ظلم را در کوی یاری نیست بار ‌ ‌ قامع الظلم است زان رو ذوالفقار

ظالمان را گرچه تهدید است عدل ‌ ‌ لیک خود هم هست توحید است عدل

لاجرم دست علی با ذوالفقار ‌ ‌ بود وزین پیداست عدل کردگار

آنکه گوید عدل نبود از اصول ‌ ‌ بی‌خبر از سر عدل است آن فضول

عدل هم ز اوصاف حق گرچه یکی است ‌ ‌ هر صفت لیکن همه بی شکی است

آن مخالف گوید ار سلطان جود ‌ ‌ هست عادل هم رحیم است و ودود

پس خصوصیت ببدلش بهر چیست ‌ ‌ پس یقین عدل از اصول خمسه نیست

گو مخالف را شد ار حرفت تمام ‌ ‌ گوش دار از من جواب این کلام

عدل وصفی گرچه ز اوصاف حق است ‌ ‌ لیک او با هر صفاتی ملحق است

عدل یک وصفی است زین شاه جلیل ‌ ‌ لیک باشد هر صفاتی را دخیل

همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست | لیک نا بر کس بقدر وحد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص | میرسد بر هر کسی از عام و خاص

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است | کو بتوحید و بعدلش موقن است

عاصی گر یابد زین رحمت نشان | ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق یا وصف دگر | رزق آدم هست غیر از کاو و خر

رزق آدم گرچه چون انعام نیست | رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بجز بدهد خدا | ظالم است و نیست ظلم از وی روا

ذات حق در رازقیت کامل است | هم برزاقی و رحمت عادل است

میشمارد مر جهنم را خدا | بهر مؤمن نعمتی از خود جدا

خوان ز الرحمن شواظ نار را | تا بیابی عدل آن جبار را

میکند تهدید حق بر فاسقان | زان نهد منت بجان مؤمنان

در جهنم گر برد کفار را | فایده چه بود از آن ابرار را

فایده این بس که عدل آغاز کرد | مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق را زین قبیل — وان و عدلش را بهر وصفی دلیل

لازم عدل خدا زان شد معاد — تا کند عطا ببر در انجا عدل و داد

باز بشنو کر چه دارد اختصاص — بر اصول خمسه وصف عدل خاص

این معاد و عدل با هم توام اند — در دو وصف ار چه لیکن با هم اند

آن صراطست هست عدل اندر شهود — وان معادست در یقین قوس صعود

این صراط عدل ای جان راست است — وان سلوکت عود سوی شاه است

خود مکرر کرده ام شرح صراط — کن رجوع ار باز خواهی ز انبساط

نقطه توحید را کردیم فرض — پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض

باز انشا از الفرض ای نور عین — نقطه خواندیم و بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط — نقطه در حدین و خط اندر وسط

همچنین خط را الفقوای حکیم — شاید ار خوانی صراط مستقیم

این صراط راست باشد راه ما — که بود از وصف عدل شاه ما

هست این خط متصل بر نقطه کو — وصف توحید است تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال / یافت بر توحید پس عدل اتصال

وان صراط راست کز ما تا خداست / گر بیاوت هست گفتم مرتضی است

پس امامت هم که اصل دین تست / با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل / آن صراط مستقیم معتدل

زان نویسد حق ببازوی امام / آیت صدقاً و عدلاً را تمام

عدل شد پس در امامت هم دلیل / باز بشنو از نبوت ای خلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است / درمیان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنماست / خلق را دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلق را / خواند و دور افکند از بیدلق را

پس ز عدل حق نبی هم ناطق است / خلق را خواند بعدل و صادق است

راه حق عدلست و عادل احمد است / وز صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم آن باشد که بنهد فصل را / وز اصول دین نداند عدل را

پس مدار چار اصل ای جان من / جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو بیرون مرو | که خیر الامور اوسطها شنو
تا براه راست در قوس صعود | مبدا است کرد و معاد ای با شهود
عدل هم پس از اصول است ای حکیم | وان مخالف روسیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق | وصفی از عدلش صراط بس دقیق
قائم بالقسط حق است ای حرون | وصف عدلش ذو الفقار ار بگوش
قائم بالقسط دست حیدر است + | وصف عدلش ذوالفقار دو سر است
قائم بالقسط ما الا بود | وصف عدلش ذوالفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است | عدل او که تیغ کج که راه راست
راستی بین تیغ را اندر کجیست | مستقامت حاصل این معوجی است
باید ابرو راستی معوج بود | نا پسند است ار که غیرش کج بود
گر نباشد راست خط ما رد است | همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست کرداری مراد از هر دو است | گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار | زان بود هم دست عدل کردگار

ذوالفقار

ذو الفقار از پیم قصه آمد برون / قهر موج بحر عدلست ای حرون

آنکه گفت آنی صراط المستقیم / ذو الفقارش شد بکف عدل قویم

مینمود از ذو الفقار اظهار عدل / نکته بود آن هم از اسرار عدل

عدل مطلق حیدر است از انبساط / وصف عدلش ذو الفقار است و صراط

هر دو هم مستلزم یکدیگرند / وصف ذات و دست شاه صفدرند

نکته این را بدانند اهل ذکر / ور تو خواهی گویمت این حرف بکر

ذکر باشد آن سلوک و راه ما / هست این فتوای پیر پیرها

راه ما هم آن صراط عدل ماست / نقطه راه عدل ما را انتهاست

بر فنا سالک رسد از راه ذکر / گردد اندر نقطه محو شاه فکر

ذکر با پس در یقین عین ره است / وان بکف شمشیر سلاک شه است

بشنو این از مولوی گر آگهی / ذکر آن باشد که پیش آید رهی

میکند زین تیغ نفی غیر دوست / چون شود در فکر فانی نقطه جو است

می رسد در نقطه بر شاه ای اخی / گفت در فکرت پیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لای تست
نقطه چون تو لا شدی الای تست

ذکر پس خود دو انفعال سالکست
هر چه غیر از دوست اینجا هالکست

ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی
فانی در ذات اینجا بیشکی

عدل و توحید تو الحاصل علیست
نقطه و خط واحد و عادل علیست

شرح و بسط از بهر آن بود ای همه
کاین سخن نادر ترا در واهمه

روی حرفم نیست با هر غافلی
بل بود با عارف دریا دلی

رند قلاشی خراباتی فنی
نکته فهمی راز دانی موقنی

تیز هوشی زیرکی نه ابلهی
تند فکری رهروی نه گمرهی

روی حرفم با تو باشد ای فقیر
گر نفهمت هست تاییدی ز پیر

گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام
کو هما را خورد سازد شیشه ام

گر تو هم در فهم بی وزنی و سنگ
خود چه باکم نیستم با خلق جنگ

چون که کوه از شیشه ام و لحون شود
تنگ گر بردارم آیا چون شود

حاصلا عدلست اصل اعتقاد
هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گرد و حقی — خود تو با آن چار و یکر ملحقی

نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است — عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست ای عادل صفت — معنی مذهب در آیات و لغت

پس صراط راست اصل مذهب است — واندرین هر کس که صوفی مذهب است

چون صراط ما علی مرتضی است — در امامت بر صراط او رهنماست

در مقام عدل ما هست او ترا — در امامت رهنما و رهبرا

پس بداند عدل را هر کو اصیل — هم امامش هست در مذهب دلیل

زانکه ما ثابت نکردو راه ما — در چه ما را رهبر آید رهنما

پس امامت هم بداند آن فضول — عدل را گفت نبود از اصول

هر چه خواهم بگذرم ازین سخن — آیدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل مذهب است — وین صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطهٔ حق رسی با دید تو — گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد — میشود توحید تو عین معاد

چونکه اینها توحید توحید حق است — حق صفات عدل ذات مطلق است

معنی حق راستی شد در لغت — صدق و عدلش هم امامت را صفت

لاجرم جعفر که حق ناطق است — راستی راه بروی صادق است

راه راز و راستی معلوم شد — مذهب جعفر از آن موسوم شد

آنچه بد افراط و تفریط ای پناه — هشت و بنمود از میان هر دو راه

اختیار و جبر را بگذاشت او — همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو

در میان هر دو ره را برگرفت — ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت

گفت راه ماست در حد وسط — بگذر از حق مذهبی بین راست خط

کرد پاک از غل و غش در رهبری — مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس بعدلست ای جواد — هم امامت هم نبوت هم معاد

این معاد ما بود بعد از سلوک — این سخن حق است و فرمان ملوک

پس معاد و مبدء آمد مرتضا — بر محمد باد صلوات خدا

عود بر حق ثابت اندر مذهب است — وقت عود ما بسوی مطلب است

غیر حق از ذو الفقار خصم سوز ‌‌ همچو برف از تاب خورشید تموز

اندران صحرا بانی آب گشت ‌‌ بلکه شد معدوم وز هستی گذشت

آنگروه از نهیش تیغ او همه ‌‌ منهدم گشتند مانند رمه

چون زبرق ذو الفقار داد گر ‌‌ ظلم را بنیاد شد زیر و زبر

تیغ حق بر نفی غیر حق براند ‌‌ هیچ غیر از حق بجای خود نماند

تشنهٔ جام لقا دریای جود ‌‌ نه هستی اصل سرچشمهٔ وجود

منبع و بین کوثر عذب حیات ‌‌ تاخت از آن رو که سوی فرات

از فراتم قصد دریای لقاست ‌‌ اصطلاح ما ازین مردم سواست

قصد ما از لفظ و صورت معنی است ‌‌ صورت و لفظ فقط لا شیء است

صورت الفاظ را چون پشه دان ‌‌ معنی آن عنقای لاهوت آشیان

پشه را اینسان بغایت نو ختست ‌‌ ورنه بد پشه بنان کس نساخت

پشه باشد صورت حرف این بهل ‌‌ نیک بد فهم معنی دار دل

قصد ما دریاست باری زاصطلاح ‌‌ راند اندر آب آتش ذو الجناح

ذات باقی بود در بحر لقا / کامد آوازی بگوشش از قفا

گاه بی‌جا به خیمه که را ما خفتنا / شاه بر دو فیل و فرزین با خفتنا

خیمه‌گاه اینجا مرا از کثرت است / ملکت ویران شاه اندر خلوت است

رو علی را واگذار این سلطنت / ورنه بر هم خورد یکجا مملکت

شاه غایب راست لازم نایبی / تا بود شاهد گواه غایبی

گرچه اینجا نکته دارم دقیق / لیک گرم مطلبم حالا ای رفیق

این بیان جای دگر گویم عیان / ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان

زانکه شد آن بحر توحید و جلال / تشنه لب برگشت از نهر وصال

آنچه تو از قصه فهمیده / زابلهی بر ریش خود خندیده

تو چنان دانی که آن شاه مجیب / از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلی / یا که بر علم حصولی قائلی

این ز نقص معرفت باشد یقین / خود بر خصم ماتکت باشد یقین

گوش جان را داری ار توفیق علم / نایت بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات داور است
از حضوری و حصولی برتر است

زانکه هست این هر دو را از ذات او
نسبت عینی بموجودات او

علم خود غیب الغیوب مطلق است
عین ثابت در یقین زو مشتق است

هست در اعیان ثابتای همام
خود وجود ذهنی اشیا را تمام

اندر اینجا خالق غیب و شهود
کرد بر هر شیئی ارسال وجود

فیض او را قابلیتها چه یافت
هر وجودی بر قبول او شتافت

گشت حاضر در مقام علم او
عین موجود این بود بی گفتگو

این شد از علم حضوری ترجمه
زانکه اشیا حاضرند اینجا همه

نیست نسبت برامامت لا محال
فهم و عرفان تو بیرون از دو حال

گر براو داری کمال معرفت
اوست حق مظهر ذات و صفت

پیش ازین از خط و نقطه ای امین
دادمت تفصیل با ذاتی یقین

نقطه را گفتیم باشد ذات هو
وین خط با مظهر او صاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است · پس امام آن مظهر مستحضر است

در مقام علم او اشیا تمام · حاضرند و فیض یابند از امام

آن حضوری که گفتم مجملی · نیست فرقی با حضور آن ولی

مرتضی زان گفت علم الله منم · هست اشیا غرق علم زد منم

هیچ پنهان نیست از علم علی · زانکه علمم علم حق است ای ولی

علم یک صفتی ز اوصاف خداست · جامع کل صفاتش مرتضی است

چون تجلی کرد ذات او صفات · برخود از ذات خود اندر عین ذات

این تجلی نام او آمد ظهور · وان بود قبل از صفات ای باحضور

قصد ما از ذات مبدا شد وجود · کو ز شرط و وصف بیرون است و بود

آن ظهور حق بود قبل از صفات · پس صفات آمد ولی در دون ذات

زانکه او حق را وجود مظهر است · بر همه اوصاف پس ذاتش سر است

علم او هم کو بمعنی علم هو است · از حضوری در حصولی برتر او است

در سور انقضی بود اندر خواص · بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا — گرچه خود حرفست زینها در مرا

گویم از بهر تو این افسانها — ورنه خود باشم سر دیوانه‌ها

در نظر دیوانه را جز یار نیست — با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت را تو از حق واسطه — هیچ دانی از کمال رابطه

اوّلا بر واسطه فیض خدا — میرسد وانگه بکلّ ماسوا

نیست این محتاج برهان واضح است — بی دلیل عقل و نقل این لایح است

پس کسی کو واسطه است یعنی امام — میرسد زو فیض حق بر خاص و عام

بهر بذل فیض از حق نایب است — بهر او علم حضوری واجب است

زانکه گر شیئی نباشد حاضرش — کی رسد بر وی فیوض باهرش

ور رسد بر وی نه فیض مبدءم — در دم آن موجود میگردد عدم

کان شه فیّاض را از یاد رفت — هرچه رفت از یاد او بر باد رفت

پس بر او علم حضوری بیحجاب — لازم است از نور بهر آفتاب

پس هر آن علم حصولی قائل است — علم و قول و اعتقادش باطل است

در حدیث آری که پیغمبر بود امام — ما ندانیم آنچه حق داند تمام
این خبر صدقست امّا ای پسر — تو نشسته این کلامی بی‌بصر
چون که این عالم جهان صورتست — معنیت را هم بصورت نسبتست
حق چو عالم را باسباب آفرید — هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت آن علّام غیب — علم را اسباب باید نیست عیب
این بود حکم شریعت در بسیج — ورنه پنهان نیست از مقصود هیچ
کاشف رازست و ستّار عیوب — عالم السرّ است و علّام الغیوب
گر که پوشد عیبت از ستاری است — نه ز نادانی که می پنداری است
دان ولی را صاحب علم بسیط — بر بسیط و بر مرکب بل محیط
هرچه غیر از ذات حق در تحت اوست — رشحی از بحر وجود بحت اوست
بازگردان سوی مطلب خامه را — گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه‌گاه و در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه‌گاه — تا نماید ملک را تفویض شاه

کوکا

کودکان پاک معصوم از جناح | چون که بشنیدند بانگ ذوالجناح

جملگی از خیمه بیرون ریختند | خویش بر دامانش چو گرد آویختند

همچو لوح معتدل دامان شاه | کسرها را داد اندر خویش راه

گشت ازان پروانگان خسته جناح[?] | دامن آن شمع وین پروانه وان

آری آنان کز دو کون آواره اند | دایه غم پرور و غمخواره اند

بی مکان گردیده از فرمان حق | جای ایشان نبود بجز دامان حق

وان زنان مستمند ناتوان | همچو پروانه بدورش پر زنان

ذوالجناح عشق از سر تا بدم | زیر بوسه آل عصمت گشت گم

ناله زینب نمی آید بگوش | اندر اینجا رفته پنداری ز هوش

نیست زینب وقت بیهوشی تو | تنگ دل شد شه ز خاموشی تو

بلبل عشقی تو بر گل زنده ٔ | پیش گل بر صد نوا زیبندهٔ

گل بدست آمد کجا شد جوش تو | یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو

بر تو گر بدیدهٔ گل بیحجاب | بهر بیهوشان روا باشد گلاب

ای صفی بگذار این بسیار را / سوختی هم دفتر و هم خامه را

جان همی خواهد کند تن را وداع / زندگی ما را بود زین پس صداع

مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان / خوشتر است از استماع این بیان

اول و آخر نداند مرد دین / بگذر از شرح وداع آخرین

خود مشو زین بیش آتش کش بس است / سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین و قرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را بفرزند خود حضرت علی بن الحسین

شد طبیب دردمندان یار عشق / بر سر بالین آن بیمار عشق

کای طبیب دردهای بی‌دوا / حال تو چون است برگو ماجرا

نک ز جا برخیز نبود وقت خواب / حق سلامت میرساند گو جواب

ای علی آورده‌ام از حق پیام / بر تو من بعد از تحیات و سلام

کای علیل من مبارک بر تو باد / خلعت شاهی مبارک بر تو باد

مالک الملکی و سلطان وجود / مظهر من مظهر غیب و شهود

گردنت بود ای بقدرت شیر من / از ازل رسینده زنجیر من

جز تو جانی را نبود این حوصله / بس مبارک بر تو باد این سلسله

چون پیام دوست بشنید آن علیل / از زبان حق بدون جبرئیل

برگشود او دیده حق بین خویش / دید حق را بر سر بالین خویش

احمدی برگشته از معراج قرب / مر علی را هشته بر سر تاج قرب

خود پیام آورده خلاق جلیل / خود پیمبر بر علی خود جبرئیل

آن پیمبر از علی بر خاص و عام / وین ز خود بهر علی وارد پیام

شد علیل حق بلند از جایگاه / بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت کای درد غمت درمان من / ای فدای درد عشقت جان من

دردمندی ای خوشا بر حال او / که تو پرسی از کرم احوال او

گر تو پرسی حال بیماران غم / بس گوارا باشد این درد و الم

چون که زنجیر ترا من قایلم / زیر این زنجیر خوش باشد دلم

من بزنجیر تو دارم افتخار / شیر حق را نیست از زنجیر عار

ناطق آمد نقطهٔ ذات علی ‏ شد علی برهان اثبات علی

کنز مخفی بود چون ذات علی ‏ گشت از ذات علی هم منجلی

هست رازی اندرین معنی خفی ‏ چون نگویم گر که میداند صفی

می ندانم چیست و وقت ساز نیست ‏ گوش هر کس لایق این راز نیست

حق تعالی بر صفی ممتحن ‏ کشف کرد اسرار خود را بی سخن

گنج علم علم الاسماء صفی است ‏ نی صفی این هم ز اسرار خفی است

آنکه در من دم زمن نزدی منم ‏ مشنو این را من نگویم کی منم

راز حق را ای اخی نبود حجاب ‏ پردهٔ آن خود توئی نیکو بیاب

پرده زان هستند پیش خانها ‏ تا نهان باشند از بیگانها

هستی تو مردم بیگانه است ‏ پرده زان بهر تو پیش خانه است

تا ترا باقی است زین هستی کمی ‏ شاهدان راز را نامحرمی

الغرض گردید یکجا منجلی ‏ نقطهٔ ذات حسین اندر علی

بود دریائی نهان در زیر کف ‏ جوش کرد از قعر و کف شد بر طرف

موج زن شد بحر ذخار وجود / در علی فرمود اظهار وجود

چون علی در ملک دین شد پادشاه / عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آنحضرت با علیا جناب سکینه خاتون و بیان آنکه تولای علی و تولای حضرتست

شد سکینه دامنش را برگرفت / داستان عاشقی از سر گرفت

کای پدر داری دگر عزم کجا / دل ز ما بگرفته دیگر چرا

مر ز ما ظاهر خطائی دیده / که دل از ما بیکسان ببریده

گفت شه دارم هوای کوی دوست / آنکه در هر جا نگهدار تو اوست

میروم گر من خدا یار شماست / ظاهر و باطن نگهدار شماست

مر علی شد بر شما شاه و امیر / با علی همراه خواهی شد اسیر

در اسیری او شما را یاور است / تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد رهنمای نور عین / میرساند عنقریبت بر حسین

این بگفت و تاخت در میدان سمند / من چه گویم زین سپس آمد نطق بند

عقل شد بس تنگ میدان سخن / گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تا کنون ای جان طلسم / شد هویدا گنج اینک بی رجیم

تا کنون بد حرف ز اوصاف حکم / نک بود حرف از وجود مطلقم

لفظ و صوت و حرف را نه برکنا / گوش وحدت نوش اگر داری بیا

زبدة الاسرار زین پیش ای اخی / بود وصف لطفهای برزخی

هست زاین پس حرف از آن بطن الاخیر / زانکه خط شد طی بنقطه ذات پیر

هستی بیچون که آن ذات حق است / عارفش گوید وجود مطلق است

این وجود لابشرط اعنی که ذات / مطلق است از کل اسماء و صفات

لابشرطی سر آن ذات حق است / بل ز شرط لابشرطی مطلق است

نیست قیدی هیچ بر این وجود / مطلق آمد ذاتش از کل قیود

مطلق از اطلاق و تقیید است او / برتر از تعلیق و تجرید است او

هست عالی از حدود و از رسوم / هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه نبود قید اطلاقش بذات / میشود گاهی مقید در صفات

چون نه اندر قید تقیید است و بند — میشود مطلق گهی از چون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود — متصف گردد باوصاف وجود
متصف چون شد بوصف خاص و عام — شاید ار خوانیش احمد یا امام
چون شود مطلق ز اقسام قیود — می نخوانیمش بذات الا وجود
چون شود مطلق امامت را کند — بر علی تفویض و خود بر در زند
چون شود مطلق ز قید انتزاع — از خدائی هست ذاتش را صداع
در تقیید است امام عالمین — چون شود مطلق حسین است و حسن
در تقیّد صوفی کامل بود — چون شود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک — رهبر و راه خلائق در سلوک
وان قلندر کیست آنکو سرکش است — سرکش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید گشت صوفی همت است — چون شود مطلق قلندر ملت است
تو ندانی اصطلاح ما یقین — ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید وصف ذات — چون شود مطلق برونست از صفات

تا مقیّد بود خواندیش امام — چون که مطلق گشت قد تم الکلام

بد مقیّد تا که بودش وصف تن — چون که مطلق گشت باری هم مرتضا

در تقیّد راه و مقصود است او — گاه عابد گاه معبود است او

چون شود مطلق نه عبد است و نه ربّ — از خدا و خلق فرد است این عجب

در تقیّد گاه حق گاه هست هو — چون که مطلق گشت حق و هو و هو

در تقیّد آدم اوّل بود — چون که مطلق گشت لا یعقل بود

چون مقیّد شد بصیر و شاه پیداست — شد چو مطلق نه احد نه واحد است

در تقیّد هست شاه ذوالجلال — شد چو مطلق گشت رند لاابال

در تقیّد صد هزارش منصب است — شد چو مطلق لاابالی مشرب است

چون مقیّد شد امام سیّم است — چون که مطلق گشت هی هی هم امام

گر مقیّد بود زین پیش و حق او — گشت در آخر سواری مطلق او

وصف تقییدش بدانی ای عقل — پس در اطلاقش چه گویی لا نقل

وصف تقییدش ظهور لون لون — شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون

در تقید بس بپا هنگامه کرد — شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد

که بنعل از قید و که بر میخ زد — شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد

در تقید که خدا که بنده گشت — چون که مطلق گشت زانها در گذشت

تا مقید بود میزد ذوالفقار — شد چو مطلق کرد ترک گیر و دار

در تقید بود سرگرم مصاف — شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقید بود بر پشت زین — چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقید بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق او فتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم — چون که مطلق گشت قد جف القلم

در تقید بود فارس با سلاح — چون که مطلق شد فتاد از دو جناح

در تقید روی از میدان نتافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید باد بگذشت از برش — شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش — شد چو مطلق سنگ باران شد تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود — در شریعت بد اصل و فرع بود

شد مطلق خود سر و خود کام شد | رند قلاشش قلندر نام شد
بر نوای شاه قلندر آفرین | از نوای رند قلندر آفرین
خاک پای جان قلندر پرورست | هم قلندر هم قلندر پرورست
در جهان از گردش یکجا مه | کرده بر پا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میکونی صفی هشیار شو | ملتفت یکلحظه بر گفتار شو
شب بسی تاریک و وادی پر خطر | رفته را از دست پنداری دگر
میزنی در خواب با یاران تو حرف | خلق را بر فهم راز تست ظرف
یا پری آموزدت حرف و سخن | خانه اسرار را از بن مکن
بحر نزدیک است ما نادار هوش | بانگ موج از دور می آید بگوش
در چنین جائی نشاید خواب کرد | خویشتن را غرقه گرداب کرد
دیده را بگشای زیر پا گل است | در لب بحریم و اینجا ساحل است
هین صدای موج بنود وقت خواب | همرهان را زهره و دل گشته آب

بحر پیش و زیر کل بالاست اب — وز قفا آید صدای شیر و ببر

ما نه آخر در پیت ره برده‌ایم — دیده بگشا کز توهم مرده‌ایم

سردم خوف است اینجا نه رجا — طیری آخر بگو ما را کجا

این چه کوئی کی صفی را برد خواب — هرکه بنود با صفی شد غرق آب

تا که همراه منی ره را مپا — هل توهم راهمان بر جا بیا

از چه طیری سی صفت همره است — از تمام راه و منزل آگه است

هم ره هم من تو قلاوزی مکن — بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم کر می نیوشم بانگ آب — بلکه می بینم یم پر انقلاب

خویش میداند صفی کاین ساحل است — تو درا از خوف کو دریا دل است

تا تو در راهی صفی ره دان بود — یم چو اندر پیش کشتی بان بود

کو زمین کل باش جود و همه — وهم تست این نی زمین جمجمه

نیست اینجا بجز نزدیک لیک — نه در هر دلیل یار نیست نیک

از صدای ببر و شیرت چه غم است — این صدای ببر دان حق دم است

چون که مقصد گشته نزدیک از شعف — میکشد این نعره ها از هر طرف

با صفی تا همرهی خوش وار دل — خواه ساحل خواه دریا العجل

ویکه گفتی میزنم در خواب حرف — این قوئی کایدم زنی بیتاب حرف

نعرهٔ حیرت پریشان کرده است — در خیالت وهم زور آورده است

می نیوشی آن زمن حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیده دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو

میروی بیخود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگیست

خود مگر گفته دیوانه ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه ام

چون تو آن رفتار پی دیوانگان — هم شنیدن حرفشان را اینکسان

تو که بر دیوانگان یکجا سری — نام و قال و حالشان را دفتری

این سخنها بر خلاف عقل ماست — هم مخالف با حدیث و نقل ماست

میروی سرمست و مخمور و خراب — بر تکاور میزنی هر دم رکاب

بی تامل میروی بر بحر و کوه — همرهانت آمدند اندر ستوه

تا باینجا

تا بدینجا آمدیم اندر پیت — مست می بینیم حالی بی صیت

در قفایت بسکه خنگ عقل راند — گشت لنگ و باز از رفتار ماند

نه دگر دانیم ره نی جا بهم — تا که برگردیم زین ره کامدیم

نه دگر دانیم کاندر پی شدت — زانکه می بینیم مست و بیخودت

سیر ما چون پیش این بحر بلاست — گو بیا آخر که مقصودت کجاست

بار ما یکجا بگل بنشسته حال — گل تو گوئی نیست وهم است و خیال

در گلیم اینک ز سر تا پا فرو — در قفا آخر نما یکلحظه رو

من بگل افتاده بارم دانیا — تو همین گوئی جهان برجا بیا

زین سپس نبود ز هستی بهره‌ام — آب شد ز آشوب دریا زهره‌ام

بین چه گوئی گوش دیوانه گر است — گفتگو را اهل سخن زینها ور است

بار تو هستی است بگذار و بیا — گو بگل ماند که اینستش سزا

گر ترا ذوقی است آئی در پیم — ورنه اندر بند بی ذوقان نیم

این بود راه فنا نیکو نگر — هست افزون اندرین وادی خطر

من ترا اوّل خبر کردم ز راه — گفتمت جانها درین ره شد تباه
کم کسی سالم ازین صحرا گذشت — مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
ره رو این راه را پیش قدم — هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم
چه غم او را که مشکل افتاد بار — کو بکل بان یا بر مرد ره سپار
سالک این راه پر خوف ای پناه — کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه
بل صدائی گوش جانش نشنود — یکزمان در هیچ منزل نغنود
چون ترا این دل نبود و این همم — از چه هستی اندرین وادی قدم
حالیا هم کریم است و کرکل است — سعی کن در ره که آخر منزل است
من کنم چون زیست در جای خطر — مانی از تنها تو خونت شد هدر
هین بیا افتان و خیزان در پیم — گر بیجا مانی منت همره نیم
در پیم زاوّل قدم بودی دوان — هر کجا بانگ منزلست آخر همان
وین که گفتی هست از عقل و خبر — حرف من بیرون نمیدانی مگر
پیش ما باطل بود ظن فقیه — هم حکیم عقل نادان و سفیه

با فقیه و با حکیم کو چه کار — ما و ان دیوانگان ره سپار

بس پریشانست حرف و حالتم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

خود ندانم روی گفتارم بکیست — وین سخنهای پریشانم ز چیست

راست میگویند پنداری که من — بیخود اندر خواب میگویم سخن

رفته آری با دلم در خواب عشق — میزنم در خواب حرف از تاب عشق

فیل جانم وانماید بس بخواب — شهر هندستان و میدرد طناب

من پری در خواب بینم زآفتاب — همزبانم با پری رویان بخواب

بل صفی در خواب خود بین پریست — ز اهنیری حرف نیست حرفم ز اهنیر

نیست اینهم اهنیر و اهنر کجاست — جان من گیر مقیم آن سراست

هست پیشم خواب و بیداری یکی — خوابم و بیدار ره نه منفکی

کی رود چشم قلاووزان بخواب — مرد گر رفت آتش سوزان بخواب

راه بین را خواب گر ناگاه برد — رهبر وا نرا غول نفس از راه برد

نه از قلاووزیست این بیداریم — بلکه از عشق است و طبع ناریم

نیک قلاوزی نمیدانم که چیست — غرق عشقم راه پندارم که نیست
راه کو تا من وگر هست ای فقیر — رو تو خود من حال غرقم در عصیر
این زمان از من قلاوزی مخواه — که نه بیند ره روم نه بیند راه
باش تا آیم بحال خود تمام — با تو گویم ره کدام و چه کدام
حرف راه و چاه تا دیوانه ام — مینماید باطل و افسانه ام
کم کن این افسانهای واژگون — کاین زمانم غرق دریای جنون
نه جنونی که شود کم یا فزون — بل جنون فی جنون فی جنون
از کتاب عقل کم زن فال من — خود ندانم از که پرسی حال من
در جنون با آنکه بینی حال من — از چه رو بگرفته دنبال من
عاقلان را باشد از دیوانه عار — با من مجنون تو گو داری چکار
رو کنون بردار زین دیوانه دست — زین مرض شو محترز کو مسری است
گر کند بر تو سرایت این مرض — از دو عالم گشت باید مفترض
همچو من خواهی شدن بیجانشان — ننگ خویش و فتنهٔ خلق جهان

بیجا ش

هین شوی ز اقلیم هستی دربدر — هر دمی باشد سرت در صد خطر

هر کسی را ناگهان این تب گرفت — باید از حالش بدندان لب گرفت

گر که این تب در مسیح افزون بدی — جای او در چرخ چارم چون بدی

صاحب این تب فنای فی الفناست — بی نیاز از وصف و شرط و حد و جاست

صاحب این تب خود آن نصرانی است — کاز فنا و از بقا هم فانی است

افتخار عیسی مریم ز چیست — بر تمام انبیا بی وجه نیست

ز امت عیسی یکی فرزانهٔ — یک خراباتی فنی دیوانهٔ

بیخود و سرخوش برون از خانه تاخت — خویش را بر در زد و دیوانه ساخت

از لباس آدمی شد برهنه — زد بدریای هویت یک تنه

آتشی از نار غیرت بر فروخت — هرچه هستی بود در وی جمله سوخت

خویشتن را بر قلندر عرضه کرد — بهر عیسی حفظ عرض و عرضه کرد

در میان انبیا از یک نیاز — کرد عیسی را بدینسان سرفراز

این چه گویم با مسیحش بد چه روی — پیش عاشق عیسی و موسی مگوی

ملت عیسی چه و عیسی کدام / زد بزیر مذهب و ملت تمام

ملت و مذهب چه داند مرد عشق / گشت او را انبیا گرد عشق

ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

بلکه عاشق نه خدا داند نه خلق / افکند بر دور زانها جمله دلق

ای صفی این جوش و طغیان را بهل / شرح حال او بگو با اهل دل

کز چه باعث او چنین دیوانه شد / وز جنون اندر جهان افسانه شد

یک صفی دیوانگی از سر گرفت / هر چه پرش سوخت از نو پر گرفت

گوش کن تا با تو گویم حال او / مر توانی رفت از دنبال او

آمدن آنجوانمرد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت بقبلگاه

ذات پاک لا بشرط بیقرین / بر زمین افتاد چون از پشت زین

آن مسیح عشق اندر اصطلاح / بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح

نی ندانم اصطلاحی ای عمو / تو مزن زین بیش مثل در ذات هو

ذات مطلق را کجا شاید مثل / کی مثل گنجد بذات لم یزل

شاه ما را زین سپس در جای فقین
می نشاید هیچ نامی جز حسین

هست این هم بهر آثار و سمت
ورنه او فرد است از اسم و صفت

گرچه فرد از عالم و از آدم است
در بعالم بلکه عین عالم است

هستی نبود بغیر هست او
هست مطلق اوست و پنهان بست او

چون فتاد از اسب المقصود شاه
بی تعین در میان قتلگاه

ساعتی افتاده و بیهوش بود
زانکه یارش تنگ در آغوش بود

من ندانم در چه بالین خفته بود
ساعتی خاموش و گاه آشفته بود

در خموشی نکته بنهفته داشت
حال غیب هم و بیش آشفته داشت

گرچه بودش پر ز خون و خاک چشم
دم بدم میکرد از خون پاک چشم

یک نظر بودش بسوی خیمه گاه
لحظه هم بودش اندر خود نگاه

معنی تنزیه و تشبیه است این
دین دو عین یکدگر باشند یقین

گرد در تشبیه جسمش شد ز رنگ
با جراحتها قبول چوب و سنگ

رفت از تنزیه هر ساعت ز هوش
بود زان غوغا که میدانی خموش

از پی تشبیه میگفت العطش — از ره تنزیه که میکرد غش
حق ز تنزیه است پاک و بی‌نیاز — شرح حال آن نصارا گو تو باز
ز امت عیسی میان آن سپاه — بد جوانی با کمال قدر و جاه
فطرتش از نور عقلی پاک‌تر — جسمش از روح ملک چالاک‌تر
طینتش نوری ظهورش ایزدی — نام عیسائی و رتبت احمدی
عیسی آیین جان نورانی او — صد چو عیسی لیک نصرانی او
بود انجیل ارچه حرز جان او — لیک بود انجیل هم فرمان او
گر نصارا گشت قائل سه خدا — بد موحد جان عیسی مرورا
در کلیسا داشت گرچه اعتکاف — لیک بودش کعبه دایم در طواف
گرچه حرز جان او انجیل بود — لیک قرآنرا هم او تاویل بود
گرچه روح الله را او بنده بود — روح قدسی لیک ازو پاینده بود
گرچه با ناقوس جانش راز داشت — از دمش ناقوس لیک آواز داشت
میزد ار ناقوس بانگ از کنیش — بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند — جان عیسی بد بمهدش تخته بند

تخته و ناقوس چوب و آهن است — بانگ حق جذاب جان مؤمن است

پر دو عالم از صدای وحدت است — بانگ ناقوس آن صدا را آلت است

بانگ ناقوسش بحق میخواندش — بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش

تخته میخواندش بحق لیک از برون — حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون تا بحق فرسنگهاست — واندرونی راه یکمو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود — وان درونی بهر اشارت بس بود

بانگ بیرون را یکی از صد هزار — نشنود تا کرد واز وی ره بیار

سوی مسجد خواندت بانگ اذان — میروی مسجد نه بر مقصود از آن

کی رسی از این اذان وین نماز — تو بمعراج حقیقت بی نیاز

میرسید از این اذانها بر فلک — میشد از زهرا کجا غصب فدک

همچنین هر فتنه اندر زمن — هست از آواز بیمعنی یقین

مصطفی گر کرد امرت بر نماز — گفت باشد شرط او صدق و نیاز

چون گرفتی این نماز ای دین فروش — شرطهایش افکندی پشت گوش

چون نکردی آن شروطش را حساب — یا چه شرطش گفت بودی تو بخواب

خواب از سر هل کنون بیدار شو — مست گر بودند تو هشیار شو

زاین صداها گوش پر کن کابتر است — بانگ غولست وعظ اهل منبر است

نیست صدقی غیر تزویر و ریا — زیر این عمامهای لابلا

اعلمیت را بهانه دان یقین — نیست اعلم در دراعه و پوستین

اعلم آن باشد که از خود رسته است — دل بحق از هر دو عالم بسته است

اعلم اندر ذات پاک ذوالمنن — گشته فانی کرده ترک ما و من

هر که حرف از ما و من زد گردم است — گرگ آدم خواری اندر مردم است

هر منم گفتا وست شیطان رجیم — خواه صوفی یا اصولی یا حکیم

هر صوفی لیک باشد این محال — نیست صوفی گر منم دارد مقال

بلکه او صوفی مقالستای خلیل — کاین زمان بسیار باشد زین قبیل

گفت زاین و صوفی کامل صفت — قبله ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم رو که هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

حرف مردصوفی از اینها درست — ادعا مخصوص اهل منبراست

میکنند هر روز تصنیفی تمام — در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد آن فضول — تا دهد زانها فریب خلق گول

بود مطلب غیر از این بیدار شو — کاروان رفتند دست و پا بشو

خود تو دانی بود اندر کربلا — داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز — وز پی قتل خدا در ترکتاز

چون نکردی فهم این هوشت کجاست — یا اگر نشنیدهٔ گوشت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی — حملهٔ اینها وافی و تن میزنی

یا نهٔ آگاه زاینها در یقین — یا نداری هیچ اصلا در دین

شرع احمد نیست این بی واهمه — که تو بینی در میان این رمه

خوردهٔ ای جان فریب زهد و علم — زین میان تندی میاور دار حلم

در میان صد هزاران یک نفر — نیست قلبش با حسد اینگونه مکر

تو درین وهمی که خلق افزون بوند — جمله این خلق مشرک چون بوند

یا موحد ای اخی یا مشرک است — نیست دیگر ثالث اینهم بیشک است

بود چون در کربلا ای مرد کار — یک موحد در میان صد هزار

بود آنهم ای برادر عیسوی — تا تو بر اجماع امت نگروی

نه همین اندر سقیفه ساعده — گشت اجماع ضلالت فائده

در هزاران صد اگر هوشت بجاست — یک موحد عیسوی آنهم چراست

پس مخور ای جان فریب جابه را — و اجتماع و شهرت و عمامه را

کرده هر جا بار شیطان لعین — گرم دکانی باسم شرع و دین

هست اینها جمله دکان طمع — بشنو از درویش عز من قنع

هر کسی گوید منم یعنی مسبه — پیش غیر از من متاع سیم و زر

گر بپا شد این مراد ای ممتحن — چیست پس مقصود از این یا و من

زین بیان گر کلک نظم سر شود — زبدة الاسرار صد دفتر شود

صحبت بیگانگا ز اهل سجا — آشنا را گو حدیث آشنا

حرف آرد حرف ورنه در بیان — عاریم از صحبت بیگانگان

خواند باری با وعید سیم و زر — آن نصارا ابن سعد و خود عمر

کی نصارا چون تو عیسی ملتی — نیست با اسلام هیچت نسبتی

واین شهی کاین سان بخاک افتاده است — در یقین یارا پیمبر زاده است

دشمن دین تو و مغضوب ماست — کشتنش هم بهر تو حق و رواست

گر تو این ساعت کنی او را شهید — هست انعامت فزون نزد یزید

گفت گر او زاده پیغمبر است — کشتن او بهر من کی در خور است

کشتن فرزند پیغمبر چرا — گو مسلمان این کند کافر چرا

چون پیمبر زاده را ناحق کشی — در تقید قادر مطلق کشی

کی نصارا نسل پیغمبر کشد — هست این کار مسلمان گر کشد

گفت پیغمبر نبوده جد او — بد مکن دل از قبول و رد او

ساحری بوده است بس کامل فنون — گشته بر ما پادشاه از این فسون

ما همه قسیسیم و درویش زییم — ورنه خود داریم آیین قدیم

هر دعا کز حق نگردد مستجاب
نه دعا تسویل نفس است و عذاب

ابد ما کو چون کشد تیغ ای سلیم
از عداوت بر صراط المستقیم

آن نصارا چونکه از رب اله
گشت از روی یقین جویای راه

حقتعالی راه را بروی نمود
صد هزارش در بروی دل گشود

یکقدم برداشت او در راه حق
برد حقش تا بمنزلگاه دین

شمس رحمت هر کرا در تابش است
یک کشش بهتر ز عمری کوشش است

کوشش عاشق چه ذره اندک است
جذب معشوق آفتاب سالک است

کوشش آمد ذره و جذب آفتاب
ذره را با آفتاب حق چه تاب

لیک آن جذبه است موقوف سلوک
هست این تحقیق حق وز ملوک

تا نخواهد حق هدایت کس نیافت
از پی تحصیل آن باید شتافت

در معنی ولو شاء الله لهدیکم اجمعین

گفت یزدان بر صراط رشد شم
هر که را خواهم هدایت میکنم

بی ارادهٔ من هدایت کس نیافت
نور این توفیق بر جائی نتافت

زین سخن گویا شنیدی بوی جبر — جبر نبود شمس باشد زیر ابر

جبر پیدا شد ز سجل و احتیاج — کرد حکم این عقل خالی از اعوجاج

ذات حق را کو تو خود حاجت بچیست — پس کند چون جبر و اینجا با کسیت

آن اراده حق بود جذب الاحد — کان بود بعد از سلوک ای با رشد

حق تعالی کرد ظاهر راه راست — تا نگوید هیچکس کان ره کجاست

کر هدایت بهر بعضی خواست او — می‌نمود انسان نه راه راست او

راه را واضح نمیکرد آن اله — هر کرا میخواست میبردش براه

پس یقین فیض هدایت هست عام — جمله را خواهد براه او لا کلام

لیک در این کس مجبور نیست — گر بره نایند جمله دور نیست

حق بروی کس نکرده باب سد — لیک هر سالک رسد از حق مدد

در ره حق هر که بنهد یک قدم — میرسد امدادش از حق دمبدم

تا قدم ننهاد امدادش نکرد — تا نکرد این کار او یادش نکرد

خواهش حق عون حق است ای امین — هر کرا خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه های دلکش است رهبر دزدی که همچون آتش است
جذب حق تا نی معیّن دل شود سالکی هرگز کجا واصل شود
بیهوده حق را کسی پس ره نیافت شمس حق بر جان گمراهان نتافت
آفتاب جذبهٔ حق بی شکوک هست پنهان زیر آن ابر سلوک
نه قدم در راه و بر حق کن ایاب منکشف تا گردد از ابر آفتاب
آن نصاری عود چون بر حق نمود تافت بر وی نور خورشید وجود
آن خیالاتی که بودش دام دل منعکس گردید و آمد کام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند گر بود حق طعنه بر باطل زند
گر خیالی غم بود بنیان او وسعت عالم شود زندان او
گر خیالی بد شود همتا بد هر چه آید پیش او زشت است و بد
گر خیالی بسط او باشد بخیر بد نیاید هرگز او را پیش سیر
فکر مصلحت جانب تمکین کشد وان خیال حکمت اندر کین کشد
فکر گمراهی کنی ره سد شود چون خیال شهوت آری بد شود

چون خیال کفر آری دین هباست | کفر گردی چون خیال دین خطاست

در خیال آری چو وهم مظلمه | میکشد کارت بظلم و واهمه

آدمی پس هست برپا از خیال | او چو پرکار است و آن مرکز خیال

چون خیال دین کنی با فر شوی | چون خیالت کج شود کافر شوی

هر خیالی کان قوی گردد بدل | اندرو گردد مخیل مستقل

آن خیالی کو بخارج گشت راست | آن خیال انبیاء و اولیاست

در خیال اولیا جز حق مجو | که فنا و از حق بد انسان عکس او

آن خیالاتی کز ایشان سر زند | در هوا همچون کبوتر پر زند

بام خود را تا در آرد در نظر | پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

مینشیند خوش ببام خویشتن | می نیفتد جز بدام خویشتن

چون بدام خود فتد عکس حق است | از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس و دام معنوی | گر وه تحقیق این بیابر مولوی

آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست

ای علی همت ای آرام دل — ای خیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیال تست بند — دل بریدیم از دو عالم یکبزند

مرغ دل گاه ار پر دارد ام تو — مینشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش دوختی — چون رود زین بام کش آموختی

گر هوا گیرد هواگیر تو است — هم هوایش دام تقدیر تو است

کو پر آن مرغ دست آموز را — باز بر بامت کند شب روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد — در هوای آن کبوترخانه مرد

دانهٔ ما جذبه پی در پی است — تا بود این دانه دل بند وی است

در تو تا دارم سراغ دانه من — میپرم گرد کبوترخانه من

اینهمه نقل است چه مرغ و چه بام — از غمت نه دانه میدانم نه دام

غرق بحر غم بود دایم دلم — نه خیال ره نه فکر منزلم

از غم عشقت دل بشکسته ام — کشته نصرا سفی بدبسته ام

از مشاغل بت پرستی کار او است — روی خوبت موی تو زنار او است

ازبت

از بت و زنار پیش آمد سخن / زان نصارا داستان بشنو ز من

جان پاکش در مناجات و نیاز / بود زان اندیشه با دانای راز

در تکلم بود جانش با اله / همچنین تا آمد اندر قتلگاه

قلب که چون بود دل اهل شهود / اندر آن دل جلوه گر نور وجود

جلوه گر چون دید آنجا ذات حق / عقل در وحشت گشت یکبا مات حق

گفت با خود عیسی است این بیقال / زانکه جز او را نشاید این جلال

شاه گفتا نور وحدت ظاهر است / من نیم عیسی ولی او حاضر است

چونکه چشم دل گشود آمد درا / دید عیسی را ستاده پیش شاه

مر مسیحش بهر حل مشکلی / گفت هذا ربی ار صاحب دلی

بنده ام من اوست رب و خالقم / خلق را از روی نبی صادقم

ای نصارا گر براهش جان دهی / دست جان در وی پی پایان دهی

حی و قیوم هی در حق زنده / عیسی است از بندگانش بنده

کرده گر ترک سر کوی بلا / سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری ‌ ‌ ‌ که شود زو مفتخر پیغمبری

ای نصارا چون توئی از امتم ‌ ‌ ‌ از تو آن زیبد که ندهی خجلتم

حاضرند اینک تمام مرسلین ‌ ‌ ‌ تا که را بینند مرد راه دین

احمد مرسل که شاهنشاه ماست ‌ ‌ ‌ از نخستین تا ابد همراه ماست

حاضرست و میکند بشنو ندا ‌ ‌ ‌ کز خلایق کیست دیگر یار ما

ما ز خجلت سر به پیش افکنده‌ایم ‌ ‌ ‌ نزد او از امت خود شرمنده‌ایم

ای نصارا گوش بگشا یکزمان ‌ ‌ ‌ ز العطش بشنو خروش کودکان

این یتیمان اهل بیت احمدند ‌ ‌ ‌ برگزیده ذو الجلال سرمدند

سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش ‌ ‌ ‌ چون دل عاشق بجوشد زین خروش

اینهمه پیغمبران محتشم ‌ ‌ ‌ که فزودن دیده‌اند از امت ستم

رهبری را بر سر راه آمدند ‌ ‌ ‌ بر ظهور عشق این شاه آمدند

این شریعتها که هستند از اله ‌ ‌ ‌ انبیا در ملک باشد نظم شاه

نظم ملک از بهر حفظ دولت است ‌ ‌ ‌ ورنه در ملک این نسق ما کلفت است

دولت حق عشق شاهنشاه ماست / بی‌سر و بی عشق غول راه ماست

انبیا را شرعهای صادقه / هست چون رؤیای صادق ای ثقه

هر چه می‌بینی تو اندر خواب شرع / عشق تعبیر آن دان اصل و فرع

گر نه عشقت در شریعت جاذب است / شرع حق آن نیست خواب کاذب است

ور شب غیبت که خورشید صبیح / محتجب به نکته بشنو ملیح

دیدی اندر خواب شرع مصطفا / که قرینی در فلک با آفتاب

هست خود تعبیر خواب صادقت / اینکه شد بیدار جان عاشقت

خود تو بی تعبیر خواب خویشتن / در فعال خود ثواب خویشتن

در نصیحت صورت پرستان بی شریعت که باسم شرع اکتفا نموده و از معنی بی‌خبرند

ای اخی بر خود بنشیندن تا بکی / خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

شرع حق باشد حلم مؤمن است / شرع باطل خواب نفس رهزن است

عشق باشد غایت شرع رسول / شرع بی عشق است و هم نفس غول

پرده غول نفس از راهت بجو آب / دیده را بگشای و بر ره کن ایاب

تو دران وهمی که خوابم صادقست / دل بشرع مستقیم واثق است

این خیالت همچو شرعت ناقص است / شرع حق جو کین نه شرع خالص است

این خذف را ای اخی گوهر مخوان / شرع خود را شرع پیغمبر مدان

این شریعت کز وی سر رشته است / هست آن شرعی که نفست هشته است

هرچه خواهد نفس و نفسانی دنی / شرع حق دانی و بر وی موقنی

وانچه در شرعت خلاف نیت است / در شکایت افتی کین بدون از حکمت است

هرچه آید ناگوارت در مذاق / کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق

اینکه گاهی سهل کرده پیش تو / عادت است و هست عادت کیش تو

نیست فعل عادتی را اعتبار / تو مکن بر دین عادی افتخار

هرچه عادت گشت در دین آفت است / شرع پیغمبر نه شرع عادت است

شد چو عادت شرع بهر آن گروه / آمدند از حکم شرع اندر ستوه

لاجرم چون شد ولایت حکم دین / غیر عادت بود آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق — هر کسی میزد بران بس طعن دق

نی بظاهر بلکه اندر پرده قوم — ژاژ خواندند آن نماز و حج و صوم

زانکه دیدند آن ولایت در عمل — هست شرط شرع و دین بی حیل

شرع احمد بودشان ظاهر بدست — لیک در باطن شقی و بت پرست

آنچنانکه گفت زندیقی حرون — کاین سخنها جمله ژاژ است و فسون

خمر خورد او روز در ماه صیام — گفت مجنونست آن عقل تمام

دید چون آمد بهوش او کشتنیست — گفت بودم مست و حد بر مست نیست

خمر را هم خورده بودم نیم شب — توبه خواهم کرد زان ترک ادب

گفت در مستی خمر او ناسزا — دیگران از مستی عجب و ریا

احمدا اقرارت از پیغمبر است — امر و نهیش چون ترا نی باور است

گفت کرا صوم و حج را پاس دار — دست هم گفت او ز حق الناس دار

نهی منکر را اگر گفت ای سلیم — نیست چون در نهی او مال یتیم

گر زنا در شرع او شد ناپسند — هم ربا گفت آورد در دین گزند

شرب خمر ار گفت باشد عار خلق — گفت هم نبود روا آزار خلق

خمر را گر دار حرام آن پاک نام — گفت به خمرست از مال حرام

گر دگر امرست تهلیل از کرم — هم حذر کن گفت از شرک و صنم

شرکی اعظم تر مدان از ما و من — هر صنم گفتا وست ابلیس زمن

حرمت عالم اگر گفتا رواست — عالم بی دین هم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز — هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود در دین ناروا ست — حب دنیا گفت راس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد سازگار — وین یکی آمد در مذاق ناگوار

همچو تکلیف ولایت کان زمان — ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون حکم رسول — مشرکان کردند از معنی نکول

بعد پیغمبر همه این فرقه — در بحار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز — گشت چنگ جاهلیت فاش ساز

خودسر و خودکام بر منبر شدند — غاصب حق سرکش از حیدر شدند

تا ز نصب حق سلطان ازل — دین پیغمبر نگر یابد خلل

آنکه زین اسلام جز صورت ندید — خار تا بیرونش چنین در دل خلید

گر شود گر زآل عثمان کس امیر — میشوند آل علی بیشک اسیر

شمع دین خاموش گردد از دمشق — بیشتر کان روشن است از نور عشق

جای زینب گر که در ویران شود — یا سوار ناقهٔ عریان شود

سوی شام و کوفه بی معجر رود — شرع زان بنیاد محکمتر شود

هرچه افزودند بر اصرار خویش — عشق حیدر کرد آخر کار بیش

اهل باطن آمدند اندر جهان — یافتندی تربیت زان دودمان

سینها را نور حق شان منجلی — خلق را خواندند بر عشق علی

دعوت اهل طریقت شد عیان — هر کسی شد در ولایت امتحان

بر خلایق باب عرفان باز شد — هر سعیدی از شقی ممتاز شد

همچنین هستند هر دو ای فقیر — اهل باطن امتحان کلب و شیر

خویش را با خلق هم صورت کنند — بر ولایت باطنا دعوت کنند

میمانید از وطن گاهی سفر   بر ظهور خیر و شر در بحر و بر

تا اگر یک ذره خیری زایشان   در کسی باشد شود فاش و عیان

هر که گردد طالب آن مرد حق   هست ظاهر کش بسینه نبود ورق

وانکه سرکش زامر آن مرد حق است   شد لبیس آنکه شر مطلق است

نیست خیری در وجودش یک شیو   هست زان قومی که میدانی تو او

ای اخی کن تیز هوش خویش را   نیک بشنو صحبت درویش را

هوش خلقان گر که بد یکجا بجا   غضب حق مرتضی میشد کجا

چونکه هوش آن خلایق مرده بود   زنگ غفلت فهمشان را خورده بود

لاجرم نام رسول اللهشان   بود در دو غول میزد راهشان

تو مشو زان قوم کین نادانی است   دین بدست آور که دنیا فانی است

حب دنیا قلبها را خسته داشت   هوش آن نامردها را بسته داشت

هوش مردم گر بجا بد در ایشان   میشدی محراب کی جای سگان

منبر احمد سریر کینه هم   نردبان روبه و بوزینه هم

جمله

جمله میدیدند خلق آن مظلمه — کس نیارد در خروشش واهمه

واشریعت کس نگفتا زین جفا — در بحث میکرد حکمی مرتضی

زان یکی که هست از زهر افکن — بد صدای واشریعت بر فلک

این زبان هم کر فقیری پاک دلق — نکتهٔ عشق علی گوید بخلق

بین چسان غوغای واشرعا بپاست — گفتهٔ صوفی کفر و خون او هباست

حرف او خواهد شکست از شرع سد — بایدش اخراج فرمود از بلد

کس نگوید ور باطل او چه سفت — جز ز عشق مرتضی حرفی نگفت

صحبت صوفی جز از حب نبود — بر خلاف شرع پیغمبر نبود

حرف او در شرع حق نبود خلاف — جز که در شرع شما باشد گزاف

کفر صوفی آن صفای ملت است — منکر عجب و ریا و غفلت است

الغرض کمشای گوش ای مرد کار — دل ز دنیا بر کن و شو هوشیار

این شریعتهای بی مغز و اصول — شرع دلخواه است نه شرع رسول

مغز شرع مصطفی عشق علی است — مغز را هشتن ز شرک واجلیست

گر بدل داری ولای مرتضی
تو مکن بر صورت شرع اکتفا

چه اکتفا کردند بر شرع فقط
راهشان در کام اول شد غلط

زانکه آن اسلام پاک مستطاب
بود موقوف ولای بوتراب

وان رمه کردند نقض عهد او
زهر شد در کام ایشان شهد او

شرع ظاهر صورت بیجان بود
وین ولایت معنی ایمان بود

صورت از معنی پذیرد کاملست
ور ندارد معنی او بی حاصل است

مصطفی کو خلق را در راه خواست
دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک را تو باز
حمل آن را لیک کم کن بر مجاز

صورت آن جامه کوته کردنست
معنی آن ز آرزوها مردن است

جامه کوته بود دور از دنس
رجس باطن چیست آمال و هوس

رجس ظاهر زود ز آبی در گذشت
وین نگردد پاک تا تن پی نشست

آن طهارت جامه یعنی دار دور
از دنس وین دامن از لوث غرور

جامه را کوتاه شاید دوز کرد
آنکه بشکست آن دل خود را چو کرد

فهم قصر جامه را داری تو لیک
فهم قصر آرزویت نیست نیک

همچنین دان جمله احکام شرع
صورتش را هست جانی اصل و فرع

مر وضو را هست این معنی که باز
دست شو از خلق و با حق کن نیاز

تا نشویی دست از خلق ای عمو
مر ترا نبود کمالی در وضو

در شریعت بر تو شد حکم وضو
که بشویی وقت سجده دست و رو

وان بود حکم ولایت کز نیاز
باز شویی دست از خلق مجاز

لیک گر بر ترک شرعت زهره است
از ولایت جان تو بی بهره است

زانکه معنی راست بیشک صورتی
ترک صورت گر کنی در آفتی

صورت بی مغز و معنی ممکن است
معنی بی صورت آمد موهن است

از شریعت هر کرا نبود فروع
در ولایت دعویش باشد دروغ

زانکه از حق این دو با هم توأم اند
یکدگر را در مدد مستلزم اند

معنی کافور و ستر زنجبیل
گفت ایزد گفت آن رب جلیل

شرع احمد دان ولای مرتضاست | در سلوک و جذب هم خوانی مراست

جذبه گر نبود سلوکت را ز پی | میرسی از ره تو بر مقصود کی

در سلوکت رفت و شد جذبت تمام | محترق کردی و کردو کار خام

شرح این اجمال گفتم پیش ازین | بر تو در ایاک نعبد نستعین

نستعین یعنی چه در راه آمدم | در سلوک از حق اعانت بایدم

چون اعانت خواست مرد ره بیار | در طریق بندگی از کردگار

بیکسان در خواب شرع با نسق | راست کردو آنچه بیند مرد حق

در تمامی مطلب نصارا و در راه یافتن او بمقصد اصلی

بدعوت حضرت عیسیٰؑ

ای نصارا خواب عاشق صادق است | جانت بر رؤیای صادق لایق است

آنچه میدیدی بخواب است شرع ما | یافت نکته تعبیر برکش تیغ لا

رو بمیدان نفی غیر یار کن | هرچه را غیر از حسین انکار کن

شد جهاد اکبرت کامل عیان | بر جهاد اصغر ایک دل بیا

خود شدی عین حق ای کامل ادب — گرچه بودی قبل حق را در طلب

تو ضیاء شمس بودی در ازل — ضوء نکشد تیغ بر شمس اجل

رو که در فردوس اعلی مرتبت — گر رود جان خواهد نثار مقدمت

رو که از اول خدا یار تو بود — فیض آخر دم سزاوار تو بود

تا که شه برخواسته بود از مقام — وقت خلوت بود و بشکسته سلام

رو بخلوت از سلام عام داشت — بسته تیغ و فکر چنگ و جام داشت

شاه عالم رو بخلوت کرده بود — رو که دولت بر تو رو آورده بود

رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ — بد بلند از خلوت شه بانگ چنگ

هر کس اینم فیض شاهی کم رسید — فیض این شه تا بآخر دم رسید

بلکه فیض او نگردد منقطع — زو شوند اشیا بهر دم منتفع

لیک این فیضی که بردی کت تو زو — نیست فیضی که کند بر هر که رو

رو که بر تو ختم گشت این داوری — همچو بر ختم رسل پیغمبری

فطرتت چون بود پاک از هر خلل — حق رسانیدت باکسیر ازل

گرچه این مخزن پر از اکسیر بود / بر تو هم زر زود اما دیر بود
هست حالی تا بگاه هش برگدای / ایستاده بر در خلوت بپای
برکمر زن دامن مردانه را / پاک روب از گرد هستی خانه را
نردبان کن عشق شاه خوب چهر / همچو احمد کن گذار از نه سپهر
پیش شاه ذو الجلال و سلطنه / زن بدریای مخالف کشتنه
تا دعای شه تورا آید ز پی / زین دعا کردی وجود لا شیئ
لا بشیئی با خدا پیوستن است / در تعین دل مطلق بستن است
چون وجودت بند شرط است ای جوان / لا بشرط شیئی کردی زین جهان
رو که وارد شاه عالم انتظا / گفت بی فی بنید سر اندر کارزار
رو که باید پیکرت در رستخیز / گرد و از شمشیر عدوان ریز ریز
شد قضا را چه آگه از تکلیف عشق / هم مخلع جانش از تشریف عشق
سوی میدان بلا مردانه تاخت / در ره حق جان و سر مردانه باخت
بر وجود غیر تیغ لا کشید / جان بجانان داد و سر زالا کشید

کرد پاک از گرد هستی خانه را — در سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد واز کثرت گذشت — بلکه او خود نکته توحید گشت

ای اخی تا هست با خودی تثلیث — بنده یکجو نیست از دو تثلیث

بل کمال فقر اینست ای رهی — کز خدا و خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توحید ای رفیق — نکته بشنو چو هوش او دقیق

گفت باشد نزد من درویش آن — کز خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا اله الا الله است — نی دل از توحید حقیقت آگه است

کرده تهلیل غیر حق یقین — زانکه از وهم است وحق بنود دران

سازد این تهلیل از شرکت خلاص — نی ز شرکی که رهند از وی خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است — عقل عامه زین معانی قاصر است

روی حرفم نیست اینجا با عوام — بلکه باشد با فقیر با مقام

تو ز تهلیل ار بجز فهم موقنی — نی موحد بل بظاهر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه تا — گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه و الله گفتنش در نزد حضرت جنید نور الله روحه

شبلی اندر نزد شیخ دین جنید — آنکه وارسته از هر شرط و قید

گفت الله گفت شیخ پاک دلق — از چه بردی نام او را نزد خلق

غایب از چشم تو گر آنحضرت است — ذکر غایب در شریعت غیبت است

هست غیبت نزد اهل دین حرام — چون کنی فعل حرام ای نیکنام

ور که حاضر باشد آوردن بلب — نام حاضر را بود ترک ادب

این بود سر فنای فی الوجود — تا چنین فانی نگردی نیست سود

هست فانی آن بر اهل نظر — کز فنای خود ندارد هم خبر

گرچه سالک از عمل یابد مقام — چشم پوشید از عمل باید تمام

چیست آن ترک عمل سر فنا — کردهای خود نهادن زیر پا

گفت رندی رسته از خوف و رجا — ترک ترک است آن فنای فی الفنا

چونکه سالک کرد اتمام عمل — نسخهٔ اعمال افکند از بغل

شد چو فانی زان عملها می‌نکو | کی شود اعمال او ملحوظ او
این بود ترک عمل گر بنده‌ئی | نی که مانی از عمل تا زنده‌ئی
تا نه پنداری که گویم ای دغل | چون شوی واصل تو ترک عمل
هر کرا این اعتقاد است ای ثقه | هست او زندیق و حرفش زندقه
بلکه هست این ترک اعمال ای پسر | کت نماند آن عملها در نظر
تا با عمالست چشمت گمرهی | بندهٔ خویشی تو نی عبد اللهی
بر عمل زن پای و عبدالله باش | باز مسکن ترک ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبدالله بن الحسن ع

بر لبم چون نام عبدالله رفت | هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میدان داری عبدالله است | کو برادرزادهٔ شاهنشه است
در کنار عم خود گشت او شهید | معنی ترک عمل زو شد پدید
اندر اینجا نیک تحقیقی مراست | چون بفهم داد توفیقی مراست
زین مقام اما نگویم با تو راز | حمل آن ترسم نمائی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو | پس نگویم تا نلغزد فهم تو
چون بنای فهم بر دخل است و خرج | فهم بی دخل است کارش خرج و مرج
بر تو فهم انداخت زاول سایهٔ | بی عوض شد خرج و گشت بیمایهٔ
کردی از اسراف دنیا بی عوض | جوهرت بیهوده شد خرج عرض
هر زمان داری تو فهمی را بکار | چیست حال خرج بی دخل ای عیار
گفت آب از بحر اگر بیرون کنی | بی عوض آن بحر را هامون کنی
از دهانت نطق فهمت را برد | گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت | میکشاید آب فهم مضمرت
پس مرنج از فهم تو گویم کجست | اندر ادراک حقایق معوج است
زانکه مایهٔ فهم خود را ای وفی | خرج دنیا کردهٔ دکودنی
گر نکردی باور اینت نیست هوش | حجتی آرم کزو گردی خموش
گفت عقل آنست آن بحر نوال | کاردست در بندگی ذوالجلال
هم از آن کسب جنان کردن توان | عقل نبود آنکه آرد در زیان

این زیانت بس که دنیا پیشه‌ای　　بهر دنیا در هزار اندیشه‌ای

عقل خود را گر که خواهی زنده باز　　پیش حکم عقل کل شو بنده باز

تا کند تأییدت او در عقل و فهم　　هم بری از قسمت ادراک سهم

وقت تنگ است ار نه میدادم تمام　　در کف فهم تو زین معنی زمام

سوی مطلب رو که عبدالله عشق　　هست جان بر کف برای شاه عشق

مانده بود از همرهان ممتحن　　در سرادق یادگاری از حسن

بر سماع عم خویش از خیمه گاه　　آن زمان انداخت در میدان نگاه

دید دارد قصد قتل ذوالجلال　　ابتری یا هست گفتا این خیال

ور نباشد هم خیالی بازی است　　حق اسیر باطل از دمسازی است

یا ز نقش معنی این هم صورتی است　　هم ز مستیهای آن می حالتی است

یا که جنگ خرفروشانست باز　　تا نیفتد سر برون از پرده راز

تا تو پنداری که صورت فانی است　　هر چه زان دارد زوال امکانی است

آری آری بی تغیر ذات هوست　　وانچه گردد منقلب مخلوق اوست

ذات حق را از تغیر پاک دان / وین تغیر وصف جسم خاک دان

خاک باشد هر زمان در انقلاب / بندهٔ ذات حق است آن بوتراب

بوترابش در مقام جسم خوان / هم علیش در صفات و اسم خوان

چون ز اسماء داد او آگاهیم / شاید ار خوانی علی اللهیم

ذات را در عالم جسم او دو نیست / در مقام ذات الله خود علیست

زانکه آنجا می نگنجد رسم و اسم / اسم گنج ذات را باشد طلسم

گر طلسم اسم را دانی شکست / شد مسمّایت بعرش دل نشست

شرح نورانیت مولاست این / نور ذات و اصطلاح ماست این

نور را گر عارفی جز ذات خواند / بهر فهم ناقصین بود ار که راند

ورنه نبود نور جز ذات وجود / نه چو این انوار حسی در نمود

هفت نوری کاهل معنی گفته اند / در هر یک را بطونی سفته اند

تو نپنداری که نور حق بود / نور حق زین رنگها مطلق بود

نور حق بیشک نه هفت و نه یک است / نسبت حقش بسی بیباکست

تا که داند حسن خود را مرد راه ✦ کاو ببیند نور سرخ و که سیاه

سالکی کو دل بنوری بسته است ✦ تو مدان کز هیچ قیدی رسته است

هست او بند تجلّی و ظهور ✦ مانده دور از محفل الله نور

محو زینت گشته مست شاه نیست ✦ بندهٔ نور است عبد الله نیست

فرصتی نبود که گویم شرح نور ✦ بر سر عبد الله افتاده است شور

کرده ترک پنج و چار و هفت و شش ✦ رفت کوشش سالک آمد در کشش

پس اشارت میکند از غمزه یار ✦ کی فقیر از باز دل داری بیار

ور نداری صحبت از دل چون کنی ✦ زان دل خونین حدیث افزون کنی

باختی دل را و گشتی بسملم ✦ باز گوئی پهلوان پر دلم

ور نداری حرف و مغلوب منی ✦ چون حدیث از گرز و میدان میکنی

ور بود باقی سلاحی کان بکار ✦ از تو نارفته است در میدان بیار

تا بگرزی سخت کوبم در همت ✦ کشته بندم در کمند پر خمت

هر سر مویم ز دلها پشته است ✦ قتلگاه صد هزاران کشته است

ای که صد دل از نگاهی برده / جور کم کن چیست حرف مرده

روز اول گر غمت آشفتما / پیش تیغت ترک هستی گفتما

اینکه گاهی صحبت از ره میکنیم / رهروانرا از ره آگه میکنیم

تا ره عشقت چسان باشد دقیق / مو شگاف است آنکه آید در طریق

ورنه خود مجذوب مجنون پیشه ام / کشته خورد از سنگ عشقت شیشه ام

بی خبر از ره نه از منزل مراست / نی خیال جان نه فکر دل مراست

بین چگونه رهنما موی من است / راهبر گاهی و گاهی رهزن است

هر کرا خواهم کشم در راه عشق / چون بمیدان جان عبدالله عشق

برد و بید از خیمه بیرون با شتاب / زیبد این آری ز نسل بوتراب

شیر بچه ار کبیر است ار صغیر / نیستش از فطرت شیری گزیر

دید او را شاه عشاقان ز دور / چون چنان در وجد و حال و عشق و شور

بانگ زد کی اهل بیت بی پناه / باز گردانیدش اندر خیمه گاه

هر که زینب رفته است از هوش باز / گر کفش پرواز کرد این شاهباز

کرده روی از فراق یار جمع ذات ‌ ‌ ‌ گشته یا او را ز غم قطع حیات

نیست زینب وقت اندوه و غمت ‌ ‌ ‌ باز بر او را بخیمه ماتمت

باید ایشان را پرستاری کنی ‌ ‌ ‌ نی که از اول خویش را عاری کنی

من سپردم بر تو آل خویش را ‌ ‌ ‌ واگذار این ماتم و تشویش را

بر بخیمه باز عبدالله را ‌ ‌ ‌ هم بیفکن دامن خرگاه را

جمع کن بر دور خویش اطفال من ‌ ‌ ‌ تا نبیند کس بمیدان حال من

جمله را در خیمهٔ زین العباد ‌ ‌ ‌ ساز جمع و ده تسلی از وداد

جمع کن اطفال را کامیدم سپاه ‌ ‌ ‌ میزنند آتش یقین در خیمه گاه

چشم از زهرا یقین خواهند دوخت ‌ ‌ ‌ خیمهٔ دین را یقین خواهند سوخت

تو بجمع کودکانم ضامنی ‌ ‌ ‌ تا نسوزد معجری و دامنی

رامر شه زینب دوید از خیمه بر ‌ ‌ ‌ تا برد او را بسوی خیمه در

چشم او بگرفت با حیف و دریغ ‌ ‌ ‌ تا نبیند عم خود از زیر تیغ

خواستش بردن بزور و التماس ‌ ‌ ‌ نی بزور عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حسن چربتر یقین — حسن بود مغلوب آن زور آفرین

کی برد از باده زور کوزه دست — زور باده کوزهٔ حسن را شکست

عشق آمد زور عبدالله فزود — مر ورا از جذبهٔ زینب ربود

میکشیدش زانکه او با زور تن — ورنه زینب عین عشق است ای حسن

عشق او با عشق عبدالله یکیست — عشق را دو خواند هر کس مشرکیست

حسن زینب میکشید اندر سراش — عشق زینب سوی میدان بلاش

شیوهٔ حسن کوشش و مسازیست — پیش عشق آن کوشش حسن بازیست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق — کش مهل کاید بقربانگاه عشق

از برون میکرد آن شاه این ندا — وز درون میگفت عبدالله بیا

از برون میزد صدا کو را کبیر — وز درون میکرد جذبش عشق پیر

کرد چون افسرده زور باده را — از کف زینب رها شهزاده را

زور حسن را هست حدی در قرا — نیست زور عشق را حد و نها

زور عشق است آنکه جسم خاک را — بر دور رفعت داد از افلاک را

در عقبه

در غلبهٔ وجد

باز یاران جذب عشق آورد روی — بر سر سودائیم افکند شور

باز یاران یارم آمد در عتاب — کرد بنیاد و خواهم را خراب

باز یاران کرده زه تیر خدنگ — با دل سرگشته دارد روی جنگ

باز یاران از کلامش بوی خون — دل شنید و شد بسی غم در درون

باز بر دل غمزه اش ناوک کشید — جنگ او بر جای بس نازک کشید

باز با دل حرفهایش خونی است — دل ز غم گویا دگر هامونی است

گاه خال و لب گهی تابد کمند — که حدیث از قتل گوید که کمند

دوش پیغامی ز قهرم گفته بود — می ندانم بر چه عذری خفته بود

در دل او کینهٔ من بود دوش — زانکه خواب آلوده دارد قهر و جوش

دوش از قهرش نبرده هیچ خواب — گاه از خواب سحر با این عتاب

خواب میریزد مدام از نرگسش — تا بخواب قهر بیند هر کسش

اینکه گیسو را همی تابد برم — باز خواهد کرد فسون پیچد سرم

ای سرم قربان تیغ تیز تو — جان فدای غمزهٔ خونریز تو
گر ز هست من ترا باشد ملال — قهر را هل خون من بادت حلال
تو بقهر از بهر کین من مباش — کیستم من نقش قهر از دل تراش
قابل قهرت نه خون عاشق است — بل نه جانها بر عتابت لایق است
قهر را بگذار و جور افزون نما — دل بدست تست بارش خون نما
دل نخواهد داشت از جورت گله — گو بزنجیر تو دارد حوصله
شرح این بگذارم و پویم همی — تا ز تیر و پرسش سخن گویم همی
گفته بود او با دل دیوانه دوش — بند مشش فردا ببندد تا آغوش
راز را گر محرمی بنهفته گیر — آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر
گفت عمداً این سخن را با دل او — تا ز دل جوید بهانه عاجل او
زانکه میدانست اسراری که راند — دل بمن بی گفتگو خواهد رساند
گرچه دلها دایم اسیر دام اوست — خفیه بر من حامل پیغام اوست
حرف او را دل بمن آهسته گفت — گفته بود او فاش و دل سربسته گفت

همه شب هی زد که شو هشیار باز
یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل امروزش بود زین ره عتاب
گرچه کردی راز ما را بی حجاب

گویم او را من که دل غماز نیست
خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

آید از گاهی بجوش از ساد نیست
جوشش آواز کان ناز او نیست

او اسیر طره طناز نیست
چون هنرور زانکه در پرواز نیست

سال و ماه از وی ندارم من خبر
تا چه آن سرگشته را آید بسر

گوید او کت زان منافق کین کشم
کینه زان دیوانه بیدین کشم

انقدر تا بم کمند طره را
تا کنم خون آن منافق حجره را

تا میان ما خود این افسانه رفت
دل شنید و از خود آن دیوانه رفت

تیز تا مسکرد تیر غمزه را
دل بلام خویشتن زد همزه را

غمزه افتاد از پیش فریش رفت
تا بشهرستان لا درویش رفت

زین سفر دیگر نخواهد گشت باز
عمر او کم بود اما شش دراز

تا چه آرد انجفا جور بسرش
مریه بخشد بر غریبی یکرش

زانکه باشد گرچه با دل کینه جو — لیک هم یار غریبانست او

دل بود تا با صفی خوش کند — شد چو با او شاد و ممنونش کند

کو ز غیرت چنگ عشقی کرده ساز — تا بیاید او در دل تو نی تا دلنواز

تا تو پنداری نهان آن دلبر است — چون شدی غایب ز خویش او حاضر است

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید — حرب من سخت ست بر عالم رقید

هست سی سال آنکه او در طالبیم — چون شود حاضر من از وی غایبم

غایبم تا آنکه او حاضر بود — چون شوم پیدا من او غایب شود

هرچه نالم کین بود شیخ و محن — کو بیاد او باید تو باشی یا که من

تا تو هستی من نیم ای مرد کار — چون تو کم گشتی شوم من آشکار

با مریدان گفت شیخ باشکوه — حیرت درویش این ست ای گروه

در تحیر مانده سی سال ست او — گشته جانش واله و حیران هو

وجد و شوقش بنگر بیداد اشتیاق
طاقتش با آنکه هیان گشته طاق

گفت پس با او امام اهل شور
چونکه آنشاه است قهار و غیور

غیرتش نگذاشت غیری در جهان
نیست او تا هست غیری در میان

غیر کیبود هستی موهوم نیست
غایب است او تا که این معلوم نیست

آنچنان کن که چه پیدا چه نهان
جمله او باشد تو نبوی در میان

آنچنان گم شو که عین ما شوی
خود تو او باشی اگر پیدا شوی

چیست ما اثبات نفی اندر لغت
چونکه ما گشتی نگنجی در صفت

آنکه ما شد دائم او پیدا بود
غیر الّا نیست گرچه لا بود

بر صفاتی کی شود موصوف او
کل شیء گفت هالک غیر هو

در بیان آمدن مرید شقیق بلخی بزیارت سلطان العارفین ابا یزید بسطامی و شرح فرمودن آن مقتدای اهل یقین صفت توکّل را که شقیق گرفتار آنحالت شده بود نکته کمال التّوحید نفی الصّفات را اینجا دریاب اگرچه توکّل صفت بنده هست و مقصود از نفی الصّفات صفات حق است

اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان تعینات کونیه خوانند نکند بفنای فی الصفات نرسد و تا فنای فی الذات نگردد بنفی الصفات که کمال توحید است و آنرا مرشدان طریقت تعینات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین ثبوتی او هنوز در حضرت علم برقرار است

کرد عزم حج مریدی از شقیق / گفت شیخش رو به بسطام از طریق

هم زیارت کن شه آگاه را / بایزید آن پیشوای راه را

چون به بسطام آمد از ره آن فقیر / گفت شاهش در سلوکت کیست پیر

گفت پیر من شقیق پاک خو / گفت از توحید میگوید چه او

بر توکل گفت او بنشسته است / جان و دل را بر توکل بسته است

گوید ار هم آسمان و هم زمین / گردد آن فولاد و این سنگ آهنین

نه ببارد ز آسمان بی اشتباه / نه بروید از زمین هم یک گیاه

خلق عالم هم عیال من بوند / بر توکل مر مرا ناید گزند

گفت شیخ این است اعظم شرکی / صاحب بی دینی و کافر مسلکی

گر یکی گردد کلاغی بایزید تا پسش گر شهر این مشرک پرید
گو چه کردی باز او را بردوان تو مکن زین پس خدا را امتحان
هل توکل را و بهر ستد جوع نانی از هم جنس خود جو با خضوع
ورنه از شومی تو بی گفت گو بر زمین آن شهر خواهد شد فرو
آنچنان برگشت زین گفتار تلخ یکسر از بسطام سوی شهر بلخ
گفت جمله با شقیق از بایزید آنچه در بسطام او دید و شنید
گفت شیخش باز در بسطام رو سوی آن سلطان شیرین نام رو
گو بهی چون تو این است از شقیق تا شود حال تو سر عشق فریق
باز رفت از بلخ بر بسطام مرد بر سراغ حال آن سلطان فرد
گفت میگوید شقیق نیکنام گر من اینسانم تو چونی در مقام
گفت شیخ این صعب تر نادانئی وصف هرگز نیاید فانئی
بایزید اینست یعنی هیچ نیست نیست چون موصوف وصفش گو تو چیست
قطره چون افتاد در دریا گم است وصف او خود عین وصف قلزم است

این سخن را مرد آنجا نامه کرد — شد به بلخ و شرح بر علامه کرد

گفت چون شد آگه از معنی شقیق — رمز است فرموده است آن بحر عمیق

بد توکل شرک وار من گشت فوت — در زبان گفتا شهادت وقت موت

بایزیدم نقش شرک از دل سترد — پس شهادت گفت و در دم جان سپرد

در تمامی شهادت جناب عبد الله ابن الحسن علیه السلام

این سخن بیرون ز وهم است ای پناه — تاخت عبد الله سوی قتلگاه

دید خنجر بسته دیو واژگون — بر گلوی شاه در دم شد فزون

دست او بگرفت کی دیو عنود — که نکردی در ازل حق را سجود

گر نه مسجود تو ابلیس دغاست — داغ سجده بر جبینت پس چراست

گر نه این آثار سجده باطل است — چون دلت بر کشتن حق مایل است

گر دم از الله اکبر میزنی — از چه بر الله خنجر میزنی

با جماعت صبح میکردی نماز — نیت بقتل حق بود دستت دراز

سجده ابلیس کردی ای دبنگ — گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ

سجدهٔ حق گر نکرد او از انا — تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا

تو نکردی سجدهٔ حق را و تیغ — بهر قتل حق کشیدی بی دریغ

خاک بر فرقت که شیطان دوده — عار کفر و ننگ شیطان بوده

تو نتیجهٔ فعل شیطانی یقین — من نتیجهٔ فعل شاهنشاه دین

تو نداری باز دست از قتل شاه — من نگردم زنده باز از قتلگاه

تو نخواهی داشت دست از کشتنش — من نخواهم داشت دست از دامنش

صورت عشق صفی عبد الله است — صورت ابلیس شمر گمره است

گشت ظاهر حقد ابلیس عدو — مظهر حقدش توئی بی گفتگو

نیست صورت فعل نیک بوالبشر — مظهر عشقش منم بی شور و شر

فعل شیطان راندهٔ حضرت بود — تا ابد از حق بر او لعنت بود

مورد رحمت بود فعل صفی — زانکه شد عهد امانت را وفی

آدم اول که فعلش بندگیست — این شه است و بوالبشر زو بنده است

عشق مطلق آدم اول بود — چشم مشرک گر نه بیند احول بود

فضل نیکیست آدم اول منم | پیشتر زین شاه باید کشتنم
آنچه این شه کرد در صحرای عشق | ریخت از دامان به پیش پای عشق
در نظر ناورد هیچ کار خویش | کرد ایشان عهد با دلدار خویش
تا بیاموزند ارباب سلوک | رسم و راه بندگی را از ملوک
نیست پس از قتل عبدالله گزیر | در کنار شاه بی مثل و نظیر
آن دفن در دامن شاه زمن | سر قتلش را بگویم با تو من
زانکه گفتم نیست فهمت مستقیم | خود بیابد گر بود فهم سلیم
اینقدر گویم اگر هوشت بجاست | بین که لطف نام عبدالله کجاست
وقت قتل شه چرا جان باختست او | در سرادق سوی میدان تاختست او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن | روزی از توحید میگفتا سخن
رهروی برخواست کی عالی مقام | من نیابم آنچه گویی در کلام
فهم من بر درک دانت نارساست | گفت آن فهمی که از خود مفلس است

زیر پا هل طاعت صد ساله را   تا بیابی ست سرو لاله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی   هرچه را گویم بگفته آن رسی

گفت هستم زیر پا اعمال خویش   هم سپردم راه بر آمال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار   گر بیابی پس ز من دان ای عیار

چیست دانی حاصل حرف الفقیر   گر وصال دوست خواهی رو بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق   ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گویمت بعد از همه   پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقل ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید   قبلهٔ اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال دو کردم از مری   نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می نهادمش   آتش حسد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش   ساختم آیینه تا از برش

پنج سالی هم بدم مرات خویش — میر دودم زنگش از طاعات خویش
تازه کردم زان سپس اسلام خویش — مرده دیدم خلق را یکجا به پیش
کردم اندر کار ایشان تا اهتمام — چار تکبیری و کارم شد تمام
از جنازهٔ خلق گشتم باز من — تا نگویم جز که با حق راز من
خلق را گشتم چو از هستی ورق — هم رسیدم من بعون حق بحق

در توحید باری تعالی و ختم کلام فرمایند

اینهمه گفتیم حرف از هر مقام — لیک حرف شکلی است آخر کلام
مرورا گفتند وقت احتضار — هست ایندم حرف تهلیلت بکار
این زمان کت رو بسوی آن سراست — لا اله الا الله ار گوئی سزاست
گفت کو غیری که نفی وی کنم — نفی از شئی بر ثبوت شئی کنم
هرچه بینم نیست غیری در میان — در حقیقت اوست پیدا و نهان
چونکه غیری نیست جز ذات وجود — پس کنم چون نفی شیئی کو نبود
وانکه هست او منبت ذات و هست — هستی او عین اثبات وی است

شیئ مطلق هست حق لاموت | لا شیئش پس چون شد دم از ثبوت
ای خدای فرد بی مثل و نظیر | گر توئی بر هست ذات خود خبیر
آفرینش سر بسر مرآت تست | ثبت ذات تو عین ذات تست
چون به لا احصی ستودت مصطفی | عجز آورد آن رسولت در ثنا

پس چه باشد خاک پست چیست
بس که گویم جز تو هستی هست نیست

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار منظوم بهجت نظام قطب العارفین
زبدة المحققین منهاج طریق اهل صفا و کعبه ارباب وفا وحید العصر
والزمن الحاج میرزا حسن صفهانی الاصل یزدی مسکن الملقب بصفی علیشاه
نعمة اللهی بخط اقل الحاج محمد ابراهیم الشهیر باقا و در کارخانه استاد
المطبعین والمترسمین داود میرزا بزیور طبع درآمد فی
غره شهر شعبان من شهور ۱۲۸۹

۲۲
۱

غلط نامه کتاب زبدة الاسرار

صفحه ۱۴ سطر ۴ مصرع اول
دست دل بگرفته دامانم که هین

صفحه ۱۶ سطر هشتم مصرع ثانی
در فرار از دل چنان کز ما پرے

صفحه ۱۷ سطر ۱۲ مصرع ثانی
با بپوشید ولی اوے

صفحه ۲۹ سطر ششم مصرع ثانی
بی یقین ذات خود ایستم

صفحه ۳۰ سطر هشتم مصرع اول
نه خصوصی دارم آنجا نه عموم

صفحه ۳۱ سطر اول مصرع ثانی
معنی و صورت کجا دارد وجود

صفحه ۳۶ سطر ۱۴ مصرع ثانی
چشم جانش هست ظلمانی و کور

صفحه ۴۷ سطر پنجم مصرع اول
در فراق است از تو جانم عذرخواه

صفحه ۴۷ ۳۳ سطر ۱۱ مصرع دوم
عالم تجرید و ادراک و عقول

صفحه ۵۰ سطر ۱۲ مصرع ثانی
گردش دو دل هر دو از جا کنده شد

صفحه ۱۴ سطر ۱۲ مصرع ثانی
تا چه گفت آن حق سپاس حق شناس

صفحه ۱۶ سطر نهم مصرع اول و ثانی
کز شوخی که بخشی و نهیب برگریز خود و دید و دل او نهیب

صفحه ۲۳ سطر ۱۲ مصرع ثانی
خاصه جائی کان بت رعنا قد است

صفحه ۲۹ سطر هفتم مصرع اول
مطلقم از درک و وهم و روح و جسم

صفحه ۳۰ سطر ۱۲ مصرع اول
صورتم را در جلا آئینه اند

صفحه ۳۱ سطر ۶ مصرع ثانی
جای عهدی هم گذار و کن گذر

صفحه ۴۶ سطر دوم مصرع ثانی
بود حق هم بینشان و گشت فاش

صفحه ۳۳ ۴۷ سطر ۹ مصرع اول
این قلم خاست و فی الحال کلام

صفحه ۵۰ سطر اول مصرع ثانی
قاب قوسین از حد خود شد بلند

صفحه ۶۵ سطر هفتم مصرع اول
این صفی باز از میان شد یلی

صفحہ ۵۸ سطر ۱۳ مصرع دوم
زان امام حیّ قائم نایب است

صفحہ ۶۲ سطر ۲ مصرع اوّل
بانگ میزد کی غریب بینوا

صفحہ ۶۶ سطر نہم مصرع ثانی
درکفش زنگی و بی زنگی فنش

صفحہ ۶۹ سطر اوّل مصرع دوم
زہرہ شیران بدرد از ملقم

صفحہ ۶۹ سطر ۱۳ مصرع اول
نیش دست از بہر دفع دشمنست

صفحہ ۷۸ سطر ۶ مصرع اوّل
چون بہ حالم تو اتی مولا دیار

صفحہ ۸۴ سطر ۱۳ مصرع ثانی
میرسد ز ایشان بخلق احکام و شرع

صفحہ ۶۲ سطر ۱۰ مصرع ثانی
بانگ ہل من ناصری شد از حق

صفحہ ۶۵ سطر اوّل مصرع اوّل
تا رجدیش در زبان شد مشتعل

صفحہ ۶۳ سطر ۱۱ مصرع ثانی
کار عشق از زرنکست ورو بیرون نکر

صفحہ ۶۸ سطر ۳ مصرع ثانی
نقد جان در زر د جانان باختہ

صفحہ ۷۰ سطر ۱۱ مصرع ثانی
جز بشرع عشق درکف خامہ نیست

صفحہ ۷۹ سطر ۲ مصرع ثانی
کوئی از غیب ہست انجا میزد

صفحہ ۸۵ سطر ۱ مصرع ثانی
ہمسر گردون نباشد ورنہ گرد

صفحہ ۹۰ سطر ۱۱ مصرع ۲
کن کرم جامی و بنگر مستقیم

کتاب زبدة الاسرار بعد از اتمام مقابله شد آنچه غلط بنظر رسید این است

در صفحه اول دیباچه سطر ۷ اشیا منکشره

در صفحه ۷ دیباچه سطر ۳ خداوند علی اکبر

در خطبه عربی جلد اول صفحه ۲ سطر پنجم هو الذی بین و فتح

نمبر ۱۴ سطر ۳ مصرع اول وستاد ل بگرفته

نمبر ۱۶ سطر ۸ مصرع ۲ ورقرار ازدل خبایان

نمبر ایضا مصرع ۲ برگریز خود دیده دل را کجا

نمبر ۱۹ سطر ۱۰ مصرع اول دیوانه از تقریر عشق

نمبر ۲۸ سطر ۸ که سرا نشست در ضمن مکالمه آن مولا

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع اول وهم وروح وجسم

نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۱ صورتم را در جلا آئینه

نمبر ۳۶ سطر ۴ مصرع ۲ چشم جانش هست شاه کلا ذی

نمبر ایضا سطر ۱۳ مصرع اول کشت جانبت شاد باش

در صفحه ۴ دیباچه سطر ۴ انشاء ذو الجلال

در صفحه ۸ دیباچه سطر اول تورا گفتند زنده کردان مشیا

نمبر ۹ مصرع اول سطر اول نیست جای فروتنک

نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ حق سپاس حق شناس

نمبر ایضا مصرع اول که بشوخی که بخشی و بهیب

نمبر ۱۷ سطر ۱۲ مصرع ۲ بارها پوشید دلق آدمی

نمبر ۲۳ سطر ۱۲ مصرع ۲ خاصه جائی کان بت

نمبر ۲۹ سطر ۶ مصرع ۲ بی تعین ذات فرد بلیسیم

نمبر ۳۰ سطر ۸ مصرع ۱ دارم انجا نه عموم

نمبر ۳۰ سطر ششم مصرع ۲ جای عهدی هم گذارد حکم کن گذر

نمبر ۳۴ سطر ۳ مصرع ۱ جمله صحبت دراسیری

نمبر ۴۶ سطر ۲ مصرع ۲ بی نشان و کشته فاش

[illegible]

نمبر ۹۸ سطر ۱۲ مصرع ۲ یک بجا ماند از بچه کو بر نمای

نمبر ۱۰۱ سطر ۳ مصرع ۱ میرساند ماه بر صحبت بلی

نمبر ۱۰۴ سطر اول مصرع ۱ داروی چشم و لیست

نمبر ۱۲۲ سطر ۳ مصرع ۲ پیش عمل کان پیشه ارل

نمبر ۱۳۲ سطر ۷ مصرع ۱ از بهر انداز و نهیب

نمبر ۱۳۹ سطر اول مصرع ۱ در پیش شاه چین

نمبر ۱۴۲ سطر ۳ مصرع ۱ تا تراز اظهار هستی

نمبر ۱۵۰ سطر ۱۳ مصرع ۱ یکدر شو و تا خانه کرم

نمبر ۱۵۶ سطر ۸ مصرع ۲ تا نگویی فتنا ء می

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع ۱ بس غافلی صبر اندر کار من

نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ فتح باز ار ستین

نمبر ۱۷۹ سطر ۷ مصرع ۱ ای بشیر بی نظیر

نمبر ۱۸۲ سطر ۹ — وآنا نعتقد یک فهم شت

نمبر ۹۹ سطر ۳ مصرع ۲ فتادم ز جوشش

نمبر ۱۰۳ سطر ۴ مصرع ۱ که دارند آن کله

نمبر ۱۱۱ سطر ۱۱ مصرع ۱ صورت معنی بی پرند

نمبر ۱۲۴ سطر اول مصرع ۲ زان بشد از فردوس عفو

نمبر ۱۳۳ سطر ۴ مصرع ۲ وان بود نفی حدوث

نمبر ۱۳۴ ایضا سطر ۱۳ مصرع ۲ که دارم من عیال

نمبر ۱۴۳ سطر ۲ مصرع ۱ وید شاه بی نظیر

نمبر ۱۵۵ سطر ۸ مصرع ۲ لیک آن عین بنیوش

نمبر ۱۶۶ سطر ۳ مصرع ۱ جویای آن پرید وی

نمبر ۱۷۷ سطر ۷ مصرع ۲ رسته و با ذات مطلق

نمبر ۱۷۸ سطر ۱۴ مصرع ۲ نیست تا جمع یا نگو

نمبر ۱۸۰ سطر ۱۱ مصرع ۱ خود پدر گشتم ترا از

نمبر ۱۹۱ سطر ۱۳ مصرع ۱ بشنو این شرح عجیب

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع ۲ رهبر و راه خلایق در سلوک	نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ اصطلاح خویش میکن فهم
نمبر ۲۹۸ سطر ۷ مصرع ۲ رفته راه از دو بیت بیدار	نمبر ۳۱۶ سطر ۱۳ مصرع ۲ برجانی نیافت
نمبر ۳۱۸ سطر ۲ مصرع ۱ جذب حق ثانی معین	نمبر ۳۲۶ سطر ۱۱ مصرع ۱ آن ترک عمل سرفنا
نمبر ۳۴۵ سطر ۸ مصرع ۲ از قتل گوید که زنند	نمبر ۳۴۵ سطر ۱ مصرع ۲ کرد و آن فولاد اینک
نمبر ۳۵۴ سطر ۶ مصرع ۱ آن دنی در دامن پیاده شهید	این دو مصرع اینجا ترک شده بر در تیغ و دست پاکش را بد کشته شد در دامن شاه مبین

نمبر ۳۵۵ بعد از سطر ۱۳	این سه بیت افتاده است	وصل باید کرد

هم بر او سالی بچشم افتکار	بنمودم خویش بگاه اعتبار
بر میان خود پس از عجب عمل	بسته دیدم سخت زنار دغل
پیچسالی جهد کردم تا بزور	کردم از خود دور زنار غرور
نمبر ۳۵۶ سطر ۱۳ مصرع اول	وانکه هست او مثبت ذات

نمبر ۳۵۷ سنه اتمام کتاب

سنه ۱۲۸۴